

افسانه وادی سلاطین



niceroman.ir

نویسنده: الهام سواری

به نام فرمانروای عاشقان

خلاصه:

این یک افسانه است از پادشاهی بزرگ که در دورانی بسیار دور به سر می‌برند؛ این داستان پر از فراز و نشیب‌هاییست که به داستان جذابیت می‌دهد، این داستانی تازه از سلطنت و بسیار متنوع است.
داستانی از غم و هجران و نازهای بسیار دلبر و نازکشیدن یار...!

مقدمه

قُلِ اللَّهُمَّ مَا لِكَ الْمَلِكِ تُوتِي الْمَلِكِ
مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمَلِكَ مِمَّنْ تَشَاءُ

پروردگارا بگو: به هرآن که بخواهی حکومت می‌بخشی و از هر آن که خواهی حکومت را می‌گیری.

رمان افسانه وادی سلاطین | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

بسم‌ربی

پیرمرد با صورت استخوانی و چروکیده، قد متوسطش، اندام لاغر، کلاه سیاهی روی سر داشت که موهای سفید و خاکستریش از زیر کلاه کوتاه و بلند بیرون آمده بود. با لباسی بلند سبز، آستین‌دار و سارافونی بلند قهوه‌ای و جلو باز که لبه‌هایش با نوار طلایی تزیین شده بود کمرش را دولا کرده و وارد اتاق پادشاه شد.

پادشاه مشغول نوشتن با دوات و قلمنی بر روی کاغذی بود و سرش را تاجایی که بتواند نوشته‌هایش را خوانده و ببیند خم کرده بود؛ پیرمرد گلویی صاف کرد و با صدایی ضعیف به‌طوری که گویی انگاری می‌نالید گفت:

- سرورم!

پادشاه کف دستش را به منظور متوقف کردن حرفش نگه داشت؛ ادامه مطلب‌نامه را نوشت و کاغذ را رول کرد. دورش نخ گونی بست و کنار دستش بر روی چهارپایه‌ی کوچک و کوتاهی که جلوییش گذاشته بود گذاشت و انگشتانش را درهم قلاب کرده و با نگاهی منتظر، لبخندی زده و پرسید:

- چه شده است درویش؟!

با اشاره‌ی دست به سمت متکایی که جلوی چهارپایه سمت چپش پهن شده بود به مرد گفت:

- بنشینید.

پیرمرد سرش را پایین انداخته و بر روی متکا ایستاده و لباسش را از پشت صاف می‌کند و می‌نشیند. آب دهانش را قورت داد و با کمی تأمل درحالی که ترس در چشمانش موج می‌زد و چهره‌اش درهم بود کمی مکث کرد و شروع به سخن گفتن کرد:

- پادشاه من! کشتی‌تان را مخروب کردند و هرچه داشتید را به تاراج بردند. دریادار و خدمه را هم کشته‌اند؛ یکی از سربازان که از حادثه بازمانده اینجاست و می‌خواهد برای شما همه‌چیز را بازگو کند، اگر مایل هستید باقی ماجرا را از زبان او بشنوید، وارد شود.

پادشاه که عصبانی شده و پیشانی‌اش خط‌انداز شد. مشتی بر روی میز چوبی کوچکش کوبید و دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- بگوئید بیاید داخل.

پیرمرد درحالی که از خشم پادشاه ترسیده بود صدایش می‌لرزید، با صدای بلند گفت:

- داخل شو سرباز.

و سرباز با پیراهن سفیدی که تا بالای زانوانش بود و زره برتن داشت وارد شد. با ظاهری نامرتب، سری خمیده، زخمی و درحالی که ترسیده و لرزان بود، جلوی پادشاه ایستاد و نالید:

- پادشاه من!

بیشتر خود را به پایین حالت داد و تعظیم کرد؛ پادشاه که خشم در وجودش موج می‌زد نعره‌ای سر داد و ابروهای کمانی تند و تیزش را درهم کشید و گفت:

- شما آنجا چه غلطی می‌کردید؟ مگر من یک لشکر برای محافظت از کشتی و وسایل گران‌بهاء خود نفرستادم؟ پس این چه وضعیت و حال و روز است؟! سرباز که از ترس به خود می‌لرزید با صدایی بسیار ضعیف و هولناک گفت:
- پادشاه من آن‌ها تعدادی زن بودند.

پادشاه که پیشانی‌اش را با مشت گرفته و سر بر روی میز نهاده بود به سرعت سرش را بالا آورد و چهره‌اش را درهم فرو برد و دوباره با صدایی خشمگین پرسید:

- تو چه گفتی؟!

فریاد زد:

- بلندتر سخن بگو.

سرباز این‌بار با صدایی رسا و واضح بریده‌بریده گفت:

- سرورم... یک زن کشتی را غارت کرد... آن‌ها تعدادی زن بودند.

با شنیدن این جمله قد راست کرد و فرز خود را به سرباز رساند و با دست‌های مردانه‌اش که بافت ضخیمی داشتند سیلی محکمی نثار صورت ضعیف سرباز کرد و در حالتی که دستانش را از پشت به هم قلاب کرده و سراسیمه دور خود می‌گشت. ناگهان خنده‌ای بلند سر داد به‌طوری که سربازان محافظ دم در اتاقش با شنیدن خنده‌ی پادشاه با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. درویش که مورد اعتماد و احترام پادشاه بود از جای خود بلند شد. چشمانش را آرام بسته و باز کرد، نفسی عمیق کشید و روبه پادشاه کرد و گفت:

- آرام باشید سرورم! با عصبانیت و خشم تصمیم‌های اشتباه خواهی گرفت به اعصابتان مسلط باشید.

پادشاه که گویی دیوانه شده بود در جواب درویش گفت:

- درویش حسن، آیا می‌دانی؟ اگر رقیبانم بشنوند که یک زن اموال را غارت و کشتیم را از بین برده به ریش من می‌خندند و مورد تمسخر همه می‌شوم. تحمل چنین حقارتی برایم سخت است، هرگز آن‌ها را نخواهم بخشید باید تقاصش را با جان خود پس بدهند.

مشت‌هایش را از روی عصبانیت گره کرد. صورت سفیدش قرمز شد، چشمانش گشاد شده و دندان‌هایش را بر روی هم فشار می‌داد.

ناگهان صدای بلند سرباز بحثشان را برهم زد.

- ملکه مادر وارد می‌شوند!

سرباز در یک کنار و صاف ایستاد سرش را پایین انداخت؛ درویش کنار پادشاه ایستاده و سرش را پایین انداخته و منتظر ورود ملکه شدند. ملکه داخل شد در حالی که اخم کوچکی بر پیشانی صاف و بدون چروکش داشت، با چهره‌ای جدی انگشتانش را درهم بازی می‌داد. نگاهی خفت‌بار به سرباز و درویش انداخت، پادشاه با اشاره‌ی سر و خشمی که در وجودش داشت هردو را مرخص کرد؛ سرباز و درویش حسن که از خشم پادشاه در خود لرزان بودند جلوی ملکه تعظیم کردند و خارج شدند.

ملکه در حالی که صاف ایستاده و جدیت در چهره‌اش موج می‌زد چند قدم به سمت پادشاه برداشته و به تابلوی زنی که نیم رخ ایستاده و پیراهن یک لخته قرمز برتن دارد می‌نگرد و گاهی نگاهش را سمت دیگر می‌چرخاند و می‌گوید:

- تو پادشاه هستی پسر! برازنده‌ی تو نیست این چنین سخن بگویی و همانند دورگران در بازار فریاد سر بدهی، خودت را کنترل کن.

پادشاه ریه‌هایش را از هوای تازه پر کرده و یک‌باره بیرون می‌دهد. سینه‌اش را نیز جلو می‌دهد؛ کمی آرام می‌شود. در جواب ملکه‌ی مادر با پیشانی پر از خشم می‌گوید:

- آیا این‌ها بی‌عرضه نیستند؟ از چندتا زن کتک خوردند و همه چیز را از دست داده‌اند.

ملکه مادر در جواب پادشاه اخم کرده و دندان قروچه‌ای می‌کند و صدایش را کمی بالا برده و به او گفت:

- مقصر خودت هستی، زیرا با آن‌ها نرفته و مالت را از دست داده‌ای.
پادشاه سرش را بالا گرفته، شانه‌هایش را صاف می‌کند و با جدیت می‌گوید.
- چه می‌گویید مادر؟ من همراهشان می‌رفتم؟! من پادشاه آن‌ها هستم و فقط دستور می‌دهم.

ملکه مادر با جدیت تمام درحالی که اخم کوچکی میان دو ابروی کمانی نازکش نشسته بود و دامن پیراهن بلندش را در دست گرفته، پشت به پادشاه کرده و بیرون می‌رود، در ادامه می‌گوید:
- همین نادانیت است که تو را این‌چنین خوار کرده.

پادشاه که به غرورش برخورد کرده بود روبه‌روی تابلوی چوبی طلایی زن با پیراهن قرمز ایستاده در خود احساس حقارت می‌کرد و این باعث شد آتش خشم در وجودش شعله‌ور شود. دستش را از روی عصبانیت مشت می‌کند به میان تابلو می‌کوبد. ترک‌های ریز و درشتی بر روی تابلو به یادگار می‌نشانند، خون از لای انگشتانش سرازیر شده و می‌چکد، چهره‌اش از شدت درد درهم می‌رود.

پادشاه برای این‌که خود را به ملکه‌ی مادر اثبات کند به سربازانش سپرد تا در جستجوی آن زن و افرادش شوند و به هرکس که از آن‌ها خبری بیاورد پاداشی بزرگ می‌دهد.

پادشاه در شهر نزد مردی به نام داوود می‌رود زیرا او روزی دزد دریایی بزرگی بوده و دریا برایش همانند خطوط کف دستش آشناست؛ پادشاه با تعدادی محافظ در بازار می‌گشتند. دختران جوان باهم در بازار مشغول گشتن بودند، روبه‌روی غرفه‌ای که پارچه‌های رنگارنگ زیبا داشت ایستادند و پارچه‌های فیروزه‌ای و صورتی را می‌دیدند. پادشاه توجه‌اش به دختری که پیراهن سبزی‌شمی داشت جلب شد و از دلیل آمدنش به بازار غافل شده و راهش را سمت آن‌ها کج می‌کند. باد عجیبی می‌وزید، پارچه‌ای که دختر برای خودش خریده بود را باد از دستانش دزدیده و به سمت جلال به پرواز در می‌آورد، پارچه مقابل پاهای پادشاه جلال می‌افتد.

پادشاه خم شد و پارچه را برداشت، بوی عطر زنانه‌ای که بویش همانند بوی گل‌های یاس است مشامش را نوازش می‌کند. ناگهان با صدای دلنشین دختر بلند می‌شود و تا چشمانش به آن ابروهای کمانی باریک سیاه و آن چشمان آهویی درشت که همانند خورشید می‌درخشید افتاد، خشکش زد و غمزه چهره‌ی متعجبش را درهم کشید و موهایش که باد به تلاطم در آورده بود را پشت گوش‌هایش انداخت. درحالی که پادشاه متوجه حرفش نبود، به تکرار گفت:

- با شما هستم، می‌شود پارچه را بدهید؟!

پادشاه پارچه در دستانش ماند، نگاهش از روی چشم و ابروی زن لغزید و به لب‌های صورتی‌رنگ و کوچک‌فرم‌پر زن افتاد و سخن گفتنش برایش

همانند آوازی پر از آرامش بود و نمی‌توانست از آن موهای لخت مشکی، پوست سفید همانند برف و آن چهره‌ی زیبا دل کند.

با حس کردن دست یکی از محافظانش به خود آمد و غمزه بخاطر تأخیر پادشاه و خشک زدنش عصبانی شد و با عصبانیت پارچه را از دستان پادشاه به سرعت پس گرفت به آن پیشانی صافش چروکی انداخت و زمزمه‌وار گفت:

- دیوانه است!

نگاهی تحقیرآمیز به پادشاه انداخت و خیلی سرد از کنارش رد شد. یکی از محافظان بخاطر توهین زن دست به شمشیر شد و پادشاه دست بر دسته‌ی شمشیرش نهاد و با تکان دادن سرش به اون فهماند که آرام باشد. پادشاه جلال که دستش به همان حالت مانده بود به خود آمد و از حسش متعجب بود. با دستش موهای پشت سرش را به پایین حالت داد و با خجالت به دو طرف خیابان نگاه کرد، با خود گفت:

- من چم شده؟ این چه حال است؟ او با من چه کرد؟!

(قصه دراز است پادشاه کجایش را دیدی؟ حالا حالاها باید درد عشق بکشید و غم عشق بخورید)

پادشاه به راهش ادامه داد و قلبش را نزد آن دختر جای گذاشته و چشمان آن دختر او را در بند خود اسیر کرد، دامی که نمی‌تواند از او بگریزد.

دو محافظ جلوی در ایستاده بودند، دروازه‌ی کوتاه چوبی را بر روی پادشاه باز کردند و در بخاطر زنگ‌زدگی لولایش به صدا درآمد و وارد محوطه‌ی حیاط شدند. یکی از افراد داوود نزد پادشاه آمد تعظیم کرد و گفت:

- با چه کسی کار دارید؟

محافظ پادشاه گفت:

- جلویت پادشاه ایستاده‌اند و می‌خواهند رئیستان را ببینند اینجا مگر خانه‌ی داوود نیست؟

مرد چشمانش گشاد شد و زود تعظیم کرد و گفت:

- ببخشید سرورم!

نزد رئیسش رفت و گفت:

- رئیس، پادشاه جلال اینجا هستند و می‌خواهند شما را ببینند!

داوود که بر روی متکای خود، پشت میز کوچکش نشسته و مشغول خوردن چای بود. با تعجب فنجان سفید کوچک در دستش را داخل نعلبکی روی میز گذاشت و سریع از جای خود بلند شد و کلاه مشکی کشیش را از سرش درآورد و موهای جوگندمی نامرتبش را با دست مرتب کرد و دستی به ریش بلندش کشید و پیشانی پر از چروکش را درهم کشید و دندان قروچه‌ای کرد و با عصبانیت گفت:

- احمق، چرا ایستاده‌ای زود به داخل راهنماییشان کن.

پادشاه از این که او را منتظر گذاشته بود عصبانی شده و رژه می‌رفت؛ مرد آمد و به پادشاه گفت:

- می‌توانید وارد شوید.

پادشاه چشم غره‌ای سمت مرد آمد و اخم بر پیشانی‌اش نشست. رو به محافظانش با اخم گفت:

- شما اینجا بمانید.

داوود از پشت میزش کنار آمده و یک گوشه ایستاده بود، پادشاه وارد خانه شد. داوود با پیراهن نارنجی بلندش که کناره‌هایش چاک داشت و با نخ نقره‌ای خامه دوزی شده بود جلوی پادشاه تعظیم کرد؛ پادشاه درحالی که دستانش را پشتش قلاب کرده و عصبانی بود نگاهش به دور خانه می‌چرخید با جدیت دندان قروچه‌ای کرد و روبه داوود گفت:

- تو چگونه جرأت کرده‌ای مرا منتظر نگه‌داری؟ نکند سرت به تنت سنگینی می‌کند؟

داوود درحالی که ترسیده بود و با چشمانش مظلومانه به پادشاه می‌نگریست با لکنت گفت:

-م...من معذرت می‌خواهم سرورم، قول می‌دهم دیگر تکرار نشود.

پادشاه با نگاه حقیرانه به خانه‌ی داوود می‌نگریست و در حالت ایستاده گفت:

- من می‌خواهم دزدان دریایی که همه زن هستند پیدا کنم و تو باید به من کمک کنی.

داوود چشمان ریزش را گشاد کرد و دستی بر روی شقیقه‌اش کشید و گفت:
- دزد دریایی غمزه را می‌گویید؟!

پادشاه اخم‌هایش را درهم کشید و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. چنگ زد بر یقه‌ی داوود و دندان قروچه‌ای کرد گفت:

- برایم مقدمه‌چینی نکن و یک راست برو سر اصل مطلب من اسم نمی‌خواهم فقط بگو کجا می‌توانم پیداایش کنم؟!

داوود درحالی که مچ دستان پادشاه را گرفته بود و سعی می‌کرد خودش را آزاد کند. با ترس و لرز در چشمان پادشاه که مثل کاسه خون شده بود نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- او یک‌جا بند نمی‌شود سرورم! من نمی‌دانم کجا می‌ماند، خواهش می‌کنم سرورم، رهایم کنید.

پادشاه یقه‌اش را رها کرد و درحالی که نفس‌نفس می‌زد، نفس عمیقی کشید. داوود لباسش را مرتب کرد و درحالی که به خود لرزان بود گفت:

- من جستجو می‌کنم تا محل زندگیش را پیدا کرده و به شما اطلاع می‌دهم.

پادشاه موهای بهم ریخته‌اش را مرتب کرد و به سر و وضعش کمی سامان داد و چشمانش را ریز کرده و انگشت اشاره‌اش را سمت داوود گرفته و گفت:

- بسیار خب دو روز به تو فرصت می‌دهم باید مکانی که می‌ماند را به من اطلاع دهی.

داوود سرش را پایین انداخت با لکنت جواب داد:

- به... به روی چشم.

و پادشاه آنجا را ترک کرد. داوود که عصبانی شده بود با خشم یکی از افرادش را صدا کرد با چهره‌ی بسیار خشمگین و رنگی پریده به او گفت:

- برو عماد را نزد من بیار.

جوان سرش را تکان داد و گفت:

- چشم ارباب!

داوود عصبانیتش از پادشاه را سر جوان خالی کرد، با عصبانیت دندان قروچه‌ای کرد چشمان ریزش را گشاد کرد گفت:

- زود برو بی‌خاصیت.

جوان ترسیده و زود از خانه خارج می‌شود.

(دو روز بعد)

جوانی نزد پادشاه آمد و یکی از سربازان پادشاه نزدش رفته تعظیم می‌کند و می‌گوید:

- پادشاه من، جوانی آمده می‌گوید جای دزد دریایی را می‌داند.

پادشاه از حالت لمیده به حالت نشسته درآمد و پیشانیش را جمع کرده و می‌گوید:

- زود بگو بیاید دیگر، منتظر چه هستی؟!

سرباز با سرعت رفت و مرد جوان با لباس‌های کهنه و پینه بسته وارد شد و جلوی پادشاه تعظیم کرد. پادشاه که از وضعیت جوان حیرت‌زده شده بود خشکش زد و نمی‌توانست بوی بد جوان را تحمل کند با پشت دست بینیش را گرفته چهره‌اش در هم رفته و می‌گوید:

- چه بوی بدی می‌دهی، جوان با این هیكل چرا این‌چنین وضعیتی باید داشته باشد؟!

جوان در جواب پادشاه سکوت کرد و سرش را پایین انداخت پادشاه با عصبانیت غرشی کرد و گفت:

- دهان بگشای دیگر، بویت دارد خفه‌مان می‌کند.

مرد جوان شروع کرد به سخن گفتن و مکان زندگی دزد دریایی را به پادشاه گفت.

بعد رفتن مرد به فکر فرو رفت و انگشتر طلایش که نگین سبز بزرگی داشت در داخل انگشتش می‌چرخاند. درحالی که چشمانش را ریز کرده با خود گفت:

- این مرد با این وضعیتش معلوم نیست راست گفته باشد یا نه؟ اگر برای پول خبرچینی کرده باشد و این‌ها همه نقشه باشد چه؟!

سربازی را برای تعقیبش فرستاد. سرباز به دنبال وی رفت و دید که در گوشه‌ای خلوت با کسی صحبت می‌کند. آدم بسیار مشکوکی بود و بینی و دهانش را با پارچه‌ای بسته بود و به جوان کیسه‌ای کوچک داد که گویی سکه در آن بود، سرباز نزد پادشاه برگشت و همه‌چیز را برایش تعریف کرد و پادشاه چانه‌اش را مالاند و با تعجب گفت:

- یعنی برایمان نقشه‌ای کشیده است؟ حس من اشتباه نمی‌کرد!

فردای آن روز یکی از سربازان پادشاه به نشانی که مرد داد رفت. مرد از در چوبی کوچک وارد شد و با خرابه روبه‌رو شد، آنجا اصلاً خانه نبود؛ مشغول گشتن خرابه‌ها بود که ناگهان فردی که لباس‌های سیاه به تن داشت سر و صورتش را بسته بود با شمشیر به او حمله کرد و با او درگیر شد و مرد را زخمی کرد. از او پرسید که از طرف کیست؟ افراد دیگری آمدند و فردی که لباس پادشاه را برتن داشت گرفتند و کتکش زدند. سه نفری به شکمش

مشت می‌زدند در آخر مرد نتوانست طاقت بیاورد و همه چیز را به آن‌سه لو داد و گفت از طرف پادشاه آمده.

مرد سرشکسته و لنگان‌لنگان نزد پادشاه بازگشت. چهره‌اش از درد درهم کشیده شده بود. همه چیز را به پادشاه بازگو کرد. پادشاه به فکر فرو رفت و ناگهان خندید و با خود گفت:

- پس این‌ها همه نقشه بوده تا مرا بکشند؟

و لحظه‌ای دندان‌هایش را بر روی هم فشار داده و دستانش را به هم می‌مالاند و زیرک خندید و گفت:

- چقدر خوب حالا خودش نزد من خواهد آمد و من در اولین دیدار او را خواهم کشت.

وزیرش مسلم که در کنارش ایستاده بود لبخندی زد و با چشمان هیزش گفت:

- چگونه شما فهمیدید پادشاه من؟!

پادشاه خنده‌ای بلند و طولانی سر داد و گفت:

- من با دیدن وضعیت نابه‌سامان آن مرد فهمیدم که باید خبرچین باشد برای همین به حرفش اعتماد نکردم، یکی از سربازانم را فرستادم. او را درحالی که با شخصی که چهره‌ی خود را پوشانده صحبت می‌کرده، از او کیسه‌ای که حتماً داخلش سکه بوده گرفته است و فردای آن روز من

لباس‌های خود را بر تن یکی از افرادم که هیکلش همانند من بود پوشاندم، به نشانی که آن مرد داد فرستادم اما او را زخمی نزد من آوردند؛ گویی از او حرف کشیده‌اند که از طرف که آمده است.

وزیر بسیار حیرت‌زده شده بود خنده‌ی بلندی کرد و دستانش را برهم کوبید آن‌چنان می‌خندید که ریش بلند سیاهش که وسطش گویی خطی سفید بود و آن را مرتب کرده بود تکان می‌خورد و به پادشاه گفت:

- من این هوش شما را تحسین می‌کنم، شما بسیار باهوش هستید سرورم.

پادشاه شانه‌هایش را صاف کرده و گویی صاف می‌کند و می‌گوید:

- ما پادشاه هستیم چه فکر کردی درباره‌ی ما؟!

وزیر مسلم لبخندی زد که دندان‌های سفیدش نمایان بود و دو دندان طلایش برق می‌زدند.

ناگهان یکی از محافظان قصر نیزه به دست وارد شد تعظیم کرد و گفت:

- سرورم، یک خانوم با لباس‌های عجیب و مردانه آمده‌اند برای دیدنتان چند خانوم دیگر هم همراهشان هستند.

پادشاه درحالی که نشسته بود و یک دستش را به کمرش و دست دیگرش را به چانه‌اش گرفته و به فکر فرو رفته لبی تر کرده و اندکی بعد گفت:

- بگو بیاید داخل.

و بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد:

- اما تنها.

کمی بعد زن وارد شد پادشاه با وزیر گفت وگو می کرد و می خندیدند. سرش را بالا آورد و دید زن سر و صورتش را با پارچه ای سفید پوشانده بود و تنها دو چشمش نمایان بود. لباس بلندی تا بالای زانوانش داشت و شلوار سفید، با دیدن چهره ی پادشاه یکه خورده و او را بخاطر آورد و شوکه شد. به خاطر داشت که او را در بازار دیده بود و بدون این که تعظیم کند و سلام کند. وزیر از کفش های زن شروع کرد و تا روی ابروهایش او را برانداز کرد و لبخند زد؛ زن بدون مقدمه گفت:

- شما چرا مرا جستجو می کنید؟! به چه دلیل برای من خبرچین فرستاده اید؟ ابروهایش را درهم کشیده بود؛ پادشاه از جای خود بلند شد در جواب زن ابرویی بالا انداخته و نیشخندی زده و ناگهان چهره اش را درهم کشید غرشی کرد و گفت:

- تو بگو با چه جرأتی کشتی مرا غارت کرده ای و اموال را به تاراج برده ای؟! در قصر سکوت عجیبی حکم فرما شد و زن تا لب گشود که سخن بگوید ناگهان پادشاه آب دهانش را قورت داد و هوای تازه را استشمام کرد در حرفش پریده و گفت:

- فقط می خواهم بدانم چه دلیلی داشته ای که اموال یک پادشاه را غارت کرده ای؟! و این همه شجاعت را از کجا می آورید؟!

زن که شمشیرش را جلوی در از او گرفته بودند با سرعت خود را به مسلم رساند و خنجرش را از بند کمرش در آورد و سمت پادشاه گرفت، پادشاه نیشخندی زد و دستانش را به هم کوبید؛ مسلم خیرت زده ایستاده بود و چشمانش گرد شده بود نظاره گر ماجرا بود؛ پادشاه با چهره‌ای که گویی زن را مسخره می‌کند روبه زن گفت:

- جرأتت را تحسین می‌کنم، چقدر شجاع هستی.

و رو به مسلم گفت:

- ببین تو را هم حیرت زده کرده است.

از جای خود بلند شد و آرام آرام به سمت زن قدم برداشت، زن به عقب قدم برداشته و خنجر را در دستانش جایش محکم‌تر کرد؛ ناگهان پادشاه با پایش به دست زن لگد زد و خنجر به دور پرتاب شد. موهای زن صورتش را پوشانده بود و سرش را بالا آورد. با حرکت سرش موهایش را کنار زد، زن صورتش نمایان شد، پادشاه خشکش زد؛ چیزی نمی‌گفت. مات مانده بود زن که متوجه شد پادشاه او را شناخته است گفت:

- چه شده پادشاه؟! مرا به خاطر دارید؟

پادشاه دهانش باز مانده بود زیرا دلباخته‌ی کسی شده که هم اموالش و هم دلش را غارت کرده است.

پادشاه مات و مبهوت مانده بود. دزد دریایی از قصر بیرون رفت. وزیرمسلم نزدیک پادشاه آمده و ایستاد و دستش را مقابل صورت پادشاه گرفته و تکان می‌داد و با صدای بلند به او گفت:

- معلوم هست چه می‌کنید؟! گذاشتید تا برود؟!!

سربازان شمشیر به دست وارد قصر شدند. پادشاه به خود آمده و گفت:

- رهائش کنید تا برود.

بر روی تختش نشست و لم داده، گفت:

- مرا به بد دامی کشیده است.

وزیر با چهره‌ای حیرت‌زده و لبخندی بر لب گفت:

- پس بگویید چرا گذاشتید آهو از دامتان رهایی یابد، پس شما را به دام عشق خود گرفتار کرده است؟!!

پادشاه آرنجش را از روی دسته‌ی تخت سلطنتی بلند تاج‌دارش برداشت و تکیه داد و نفس عمیقی کشیده می‌گوید:

- آری! فکر می‌کنم او تمام قلب و وجودم را در بر گرفته و همانند خونم در رگ‌هایم جریان دارد.

وزیر مسلم ابرویی بالا انداخته و خنده‌ای بلند، اما کوتاه کرد و گفت:

- اوه! این دختر ناجور دل شما را برده است و شما را تبدیل به شاعری ماهر کرده.

هر دو خنده‌ای سرخوشانه سردادند.

ملکه مادر وارد قصر شد و همانطور که به سمت پادشاه می‌آمد با صدایی بلند گفت:

- هرگز نمی‌توانم باور کنم.

پادشاه به سرعت از جای خود بلند شده و گفت:

- چه شده مادر؟! چرا انقدر عصبانی هستید؟

ملکه ابروهایش را درهم کشیده و دندان قروچه‌ای کرده و می‌گوید:

- بگو درست است؟! راست می‌گویند که دزد دریایی تا اینجا آمده و تو رهایش کردی تا برود و به ریش تو بخندد؟

پادشاه لبخندی زد و در جواب مادرش گفت:

- تنها ناراحتی‌ات همین است؟ آیا از من می‌خواستی تا یک زن را به زندان انداخته و یا بکشم؟! این به دور از انصاف است.

ملکه‌ی مادر با صدایی خشمگین در حالی که صدایش می‌لرزید و چشمانش را گشاد کرده بود گفت:

- باشد تا نقشه‌های بزرگ‌تر برایت بکشد و تو را به بدترین شکل از پای دریاورد.

پادشاه حرف ملکه را به تمسخر گرفته و خنده‌ای سر داد و در جوابش با خنده گفت:

- چه می‌گویید مادر او دشمن من که نیست یا رقیب تجاری‌ام.

مادر با حالت عصبانی‌اش از قصر خارج شد و با خود صحبت می‌کرد.

ملکه نمی‌دانست که جلال دلباخته‌ی آن دختر شده است و این عشق بسیار مسیر دشواری دارد.

روزی از روزها پادشاه جلال با شخصیت یک مرد معمولی به بازار رفت تا شاید باز هم غمزه را ببیند اما او را ندید و دلگیر با چهره‌ای درهم رفته، شانه‌هایش پایین افتاده و به قصر برگشت.

(دو و نیم هفته بعد)

پادشاه روی صندلیش جلوی کشتی نشسته بود دیگر داشت از پیدا کردن و دیدن دوباره‌ی غمزه ناامید می‌شد و فراموشش کرد. هوا بسیار تیره شده بود و مشخص بود می‌خواهد طوفان شود، یکی از سربازان نزد پادشاه آمد و گفت:

- سرورم بهتر نیست به داخل بیاید الان است که باران شدیدی ببارد و طوفان راه بیفتد.

پادشاه جلال که افسرده و غم‌آلود بود آهی سر داد و گفت:

- تو برو من می‌خواهم کمی دیگر اینجا بنشینم.

سرباز تعظیم کرد و با چهره‌ای ناراحت به داخل بازگشت؛ باران شروع به باریدن کرد و پادشاه همان‌گونه که نشسته بود روی صندلی به دریا خیره مانده بود، گویی قصد خودکشی دارد. سربازان از پشت شیشه به پادشاه خود می‌نگریستند و با خود می‌گفتند:

- بیچاره پادشاه چنان دلباخته‌ی آن دختر شده است که حتی جانش هم برایش بی‌ارزش شده است.

سرباز دوم:

- آری! واقعاً زجرآور است دلباخته‌ی کسی شوی و او را مدت طولانی‌ای نبینید، سخت است.

دریا طوفانی شده بود و همانند زمینی که گویی می‌لرزد کشتی را به چپ و راست می‌کشاند، آسمان به غرش در آمده و همانند قلب زخم دیده‌ی پادشاه می‌نالید و ناآرام بود. پادشاه همان‌گونه بدون هیچ ترس و واژه‌ای نشسته بود؛ ناخدا نمی‌توانست کشتی را از چنگال طوفان نجات بدهد و کشتی همانند گاومیشی به هر طرف خودسرانه می‌رفت، ترس همه‌ی وجودشان

را گرفته بود و هرکس به فکر نجات خود بود و خود را به دریا می انداختند،
با خود می گفتند:

- شنا می کنیم و خود را نجات می دهیم از این که درون کشتی با چوب هایش
به کف دریا افتاده و تنها بمیریم.

سربازان زیادی درون دریا پریدند. بعضی ها نجات یافتند و تعدادی مردند؛
پادشاه هم ناپدید شده بود. کسی نمی دانست چه بلایی سرش آمده، عده ای
می گفتند:

- خودکشی کرده است.

و عده ای هم می گفتند:

- حتماً با کشتی به اعماق دریا رفته و همان جا غرق شده و جانش را از
دست داده است.

(یک ماه بعد)

وزرا در تالار قصر دور میز بزرگ و بلند مذاکره نشسته بودند و با یکدیگر
بحث می کردند؛ آن ها که طرفدار پادشاه بودند امید به بازگشتش داشتند و
آن هایی که برخلافش بودند از مردنش و این که دیگر باز نمی گردد سخن
می گفتند؛ کسی چه می داند. شاید پادشاه زنده باشد و در گوشه ای اسیر
نامردان شده است.

(جزیره‌ی خان سالار)

نوجه‌ای با لباس بلندی که تا زانوانش می‌رسید و آستین‌های بلندی بر تن داشت و با یک دستمال مشکی دور کمرش چندبار پیچانده بود، شلوار سیاه‌ی پا کرده بود و کلاه تخم‌مرغی قهوه‌ای که از جنس پشم گوسفند است که او را نم‌می‌نامند بر سرش گذاشته بود؛ دست‌هایش را درهم قلاب کرده و به سینه گرفته وارد شد، با صدایی که گویی تازه به سن بلوغ رسیده و کمی نازک است می‌گوید:

- رئیس! یک مرد لب ساحل و روی ماسه‌ها افتاده است از طرز لباس پوشیدنش مشخص است که یک اشراف‌زاده است.

خان که بر روی متکایش نشسته بود و مشغول رنگ زدن به مجسمه‌ی کشتی‌ای که از گل درست کرده، بود؛ سرش را بالا گرفت و با چشم‌های بادامی کشیده‌اش به سرباز خیره شد، دستی بر سیبیل قناسش کشید و با دو انگشتش تاباندش، با لحنی مهربان درحالی‌که لبخند بر لبانش بود از جایش بلند شد و سمت تشت کوچک فلزی که کنارش یک آفتابه‌ی فلزی بود رفت و به جوان گفت:

- بیا جوان کمی آب بریز بر روی دستانم!

پسر لبخندی ژکوند زد و صندل‌هایش که از نخل خرما درست شده بود با تکان دادن پاهایش بیرون آورد و آفتابه را برداشت و آرام آب را بر روی

دستان زبر و ضخیم خان ریخت، دست‌هایش که تمیز شد با مچ به لوله‌ی آفتابه گرفت و کنارش زد گفت:

- کافیت جوان، خیر ببینی.

با دستان نمودارش دستی بر روی موهای بلند خاکستریش کشید و کلاه پوستی قهوه‌ای که پشم داشت بر سرش گذاشت و روبه جوان گفت:

- برویم.

از چادرش خارج شد و به سمت صخره‌هایی که سمت چپ جزیره بودند رفت، چندتا از اهالی جزیره دور مرد ایستاده بودند، یکی از آن مردها بلند گفت:

- بروید کنار خان دارد می‌آید.

همه احترام خاصی به خان می‌گذاشتند، گویی او بزرگ قبیله و از همه داناتر و عادل‌تر بود. خان با چهره‌ی مهربان که همیشه لبخند به لب داشت آمد و به مردم گفت:

- آقایان دورش را باز بگذارید باشد تا کمی نفس بکشد.

همه کنار رفتند تا خان مرد را ببیند، آن مرد پادشاه جلال بود او نمرده بود و آب او را با خود به جزیره‌ی خان سالار، نزد مردی بسیار شجاع و مهربان، آورده بود. خان پادشاه را به چادر خود برد و به دخترش نفیسه گفت:

- دخترم زخم‌های این مرد را مداوا کن.

نفیسه دختری قدبلند باچهره‌ای زیبا همانند فرشته‌ها بود. او با دیدن حال و روز جلال دلش به حالش سوخت و به پدرش گفت:

- پدرجان، این مرد کیست؟ و از کجا آمده؟

خان لبخندی بر صورت دختر زد و دستی بر گیسوان شرابی دختر کشید و گفت:

- یک بنده‌ی خدا تو به او کمک می‌کنی؟!!

نفیسه بر چهره‌ی چروکیده و پیر پدرش لبخند زد و در جوابش گفت:

- تو که می‌دانی پدرجان، شده که من در این قبیله کمکم را از کسی دریغ کرده باشم؟!!

خان خندید و گفت:

- آفرین دختر نازنین و دلسوز من.

خان بر سر کار خود بازگشت و نفیسه با گیاهان دارویی که اول کوبیدشان و به شکل خمیر درشان آورد زخم‌های پادشاه جلال را پوشاند و بست و با گیاهان برایش دارویی درست کرد و جوشاند، آن‌ها را درون یک ظرف ریخت تا کمی سرد شود در همان هنگام پادشاه به هوش آمد و دور و برش را نگاه می‌کرد. چشمش به دختری با پیراهن زرشکی که گل‌های ریز نارنجی داشت افتاد و سعی می‌کرد بلند شود؛ بخاطر زخم‌هایش درد داشت، نالید و رو به دختر گفت:

- شما کیستید؟!

نفیسه صورتش را به سمت پادشاه برگرداند.

پادشاه با دختر چشم در چشم شد. گویی از سرتا پایش را یک ظرف آب سرد ریختند، خشکش زده بود و محو زیبایی نفیسه شده بود، قلبش چنان می‌کوبید که گویی از جایی بسیار بلند او را پرت کرده‌اند، با صدای نفیسه به خود آمد.

- حالتان خوب است؟ من نفیسه هستم دختر خان‌سالار، شما را دریا به اینجا آورده است، زخمی شده بودید بر روی زخم‌هایتان دارو گذاشته‌ام.

نگاهی به زخم‌های پانسمان شده‌اش انداخت و گفت:

- از شما تشکر می‌کنم که جانم را نجات داده‌اید.

نفیسه لبخند بر لبانش بود و خیلی آرام و شمرده گفت:

- دراز بکشید زخم‌هایتان تازه است. من جانتان را نجات نداده‌ام، خداوند جانتان را بخشیده‌اند و افراد قبیله شما را بیرون کشیده‌اند از آب.

پادشاه از صحبت‌های شیرین نفیسه لذت می‌برد خندید و با لحنی تعریف‌وار روبه او گفت:

- شما چقدر خوب سخن می‌گویید، کسی را به این خوش صحبتی ندیده‌ام تا به حال.

نفیسه گونه‌هایش از خجالت گل انداخت و سرش را پایین انداخت و از چادر خارج شد. پادشاه که هنوز لبخند به لب داشت با خود می‌گفت:

- و چقدر باحیاست!

اندکی بعد خان با چهره‌ای مهربان درحالی‌که لبخند همیشگی بر لبانش بود وارد چادر شد. پادشاه سعی کرد از جایش بلند شود اما درد نمی‌گذاشت. خان روبه وی دستش را به معنای بنشین تکان داد و گفت:

- استراحت کن مرد جوان زخمی شده‌ای.

و چهارپایه‌ای از کنار میز کوچک برداشت و کنار پادشاه گذاشت و بر رویش نشست به او گفت:

- خب مرد جوان حال بگو کیستی و در دریا چه می‌کردی؟

پادشاه به حالت لمیده در آمد و در جواب خان گفت:

- از شما برای نجات و مداوای زخم‌هایم متشکرم! من پادشاه جلال هستم، پادشاه هگمتانه، گاه با کشتی‌ام به دریا سفر می‌کنم از بداقبالی‌مان دریا طوفانی شد و کشتی‌ام از بین رفت، خدمه‌ام را نمی‌دانم چه بر سرشان آمده است و بقیه‌اش سر از اینجا در آورده‌ام دیگر.

و خندید. خان شروع کرد به خندیدن طوری که هیکل چهارشانه‌اش تکان می‌خورد؛ پادشاه حیرت‌زده شد و با چشم‌هایی گرد و دهانی باز به خان می‌نگریست؛ خان گفت:

- که اینطور پادشاه هستید؟!

در همان هنگام مردی از قبیله نزد خان آمد. نفس نفس می زد و با چهره‌ای که گویی وحشت زده شده است بریده بریده گفت:

- خ... خان، دو... دو نفر دیگه هم آب به ساحل آورده است.

خان و پادشاه به لب ساحل رفتند. آن دو از افراد پادشاه بودند یکی سرباز و دیگری دریادار بود. تا چشمشان به پادشاه جلال افتاد سریع نزدش آمدند هر دو تعظیم کردند و گفتند:

- پادشاه من شما اینجا چه کار می کنید؟

پادشاه لبخندی زد و همه با تعجب به آنها می نگریستند. خان رو کرد به پادشاه و با تعجب نگاهش می کرد، پادشاه در جواب به دریادار گفت:

- دریادار شما اینجا چه می کنید؟!

و زیر خنده زد، همه به آنها می خندیدند.

پادشاه، خان و دریادار به همراه سرباز به چادر بازگشتند؛ خان دستور داد تا برای آنها غذا و نوشیدنی بیاورند. بعد خوردن و آشامیدن آنها را با یکدیگر تنها گذاشت تا استراحت بکنند.

دریادار درحالی که داشت دندانهای درشت خود را خلال می کرد و ملچ و ملوچ داشت رو به پادشاه گفت:

- سرورم! بهتر نیست همین جا بمانیم؟ ببینید چقدر از ما تحویل می گیرند.

پادشاه خشمگین شد و بعد از چشم‌غره‌ای که سمت دریادار رفت دندان‌هایش را بر روی هم فشار می‌داد و سینه سپر کرده می‌گوید:

- ما پادشاه یک شهر که بزرگ‌ترین قصر را داریم. اینجا بمانیم؟ احمق! فکرش را نمی‌کردم چنین آدم نادانی باشی.

دریادار در جای خود میخ‌کوب شده و دهانش باز ماند، چشمانش از ترس گرد شده و دانه‌های عرق پیشانی‌اش از روی شقیقه پایین سر می‌خورد و با اندکی تحمل با لکنت در جواب پادشاه می‌گوید:

- !...سرورم...!

پادشاه نمی‌گذارد حرفش را کامل کند از جای خود بلند شده و از چادر بیرون می‌رود تا کمی آرام شود و با خود زمزمه‌وار می‌گوید:

- هه...اینجا بمانیم، مردک احمق یاوه‌گو!

دریادار که شوکه شده، سکوت کرده و ماتش زده بود به سمت گوشه‌ی چادر خیره شده بود که سرباز لیوانش را از نوشیدنی پر کرد تا نزدیک دهانش برد دریادار از دستش لیوان را قاپید و با عصبانیت گفت:

- بلندشو و از نظرم دور شو نمی‌خواهم ببینمت بی‌ارزه!

سرباز لبخند از لب‌هایش محو شد و باترس و لرز از جای خود بلند شد و دورتر از دریادار روی تخت چوبی که یک توشک و ملافه سفید رویش پهن

شده بود رفت و دراز کشید، دریادار با چشمانش او را دنبال می‌کرد و بعد لیوان نوشیدنی را سر کشید.

پادشاه روبه‌روی دریا ایستاده بود و دستانش را از پشت به یکدیگر قلاب کرده و محو تماشای دریا بود که موج می‌زد و ناگهان با صدای شخصی برمی‌گردد و به پشتش می‌نگرد، آری! نفیسه بود درحالی‌که دامن حریر و موهایش در دستان باد می‌رقصیدن و منظره‌ی دریا را به بهشت تبدیل کرده بود با جمله‌ی:

- حالتان بهتر است؟!

همه‌ی غم‌های پادشاه و فکرهای منفی‌اش را از او دور کرد، پادشاه لبخند می‌زند و چند قدم به نفیسه نزدیک می‌شود و می‌گوید:

- مگر می‌شود حالم خوب نباشد وقتی تو با دست‌های ظریف زخم‌هایم را دوا زده و التیام بخشیدی.

که ناگهان با صدای دوباره‌ی نفیسه به خود آمده و سری تکان می‌دهد و با خود آرام می‌گوید:

- چه بر سرم آمده؟!

نفیسه چشمانش را ریز می‌کند و لاش موی خود را از روی صورتش کنار زده و می‌گوید:

- چه گفتید؟ متوجه نشدم؟

پادشاه به خود آمده و می‌گوید:

- چیزی نیست بانو، بهتر هستم از شما برای این‌که زخم‌هایم را بستید تشکر می‌کنم.

نفیسه لبخند مهربانی زده و می‌گوید:

- هرکس جای من بود همین کار را می‌کرد پادشاه من.
پادشاه از این همه محبت نفیسه حیرت‌زده شد.

(یک هفته بعد)

وقت رفتن پادشاه فرا رسید و با دلی شکسته و ناراحت با خان و نفیسه و اهالی قبیله وداع کرد، رو به همه گفت:

- از تمامی شما سپاس‌گذارم و برایتان آرزوی سلامتی و خوشی را دارم.

همه یکی‌یکی با پادشاه وداع می‌کردند. پادشاه مقابل نفیسه ایستاده و درحالی‌که قلبش داشت آتش می‌گرفت اما به ظاهر می‌خندید؛ خود را در چشمانش می‌دید و روبه چهره‌ی زیبا و معصوم نفیسه گفت:

- شما خیلی برایم زحمت کشیده‌اید و من هر چقدر از شما تشکر کنم باز کم است.

نفیسه چشمانش به زمین بود و انگشتان ظریفش را در هم بازی می‌داد، چیزی نمی‌گفت، پادشاه گردنبند یشمی سبز کم‌رنگش که به شکل یک دایره‌ی تو خالی بود و با یک نخ مشکی به گردنش آویزان بود با دست کشید و او را به سمت نفیسه دراز کرد. نفیسه با تعجب به گردنبند نگاه کرد و یک نگاه به پادشاه انداخت گفت:

- این چیست؟!

پادشاه لبخند زد و گفت:

- بگیری این گردنبندی‌ست که پدرم او را به من داده، زمانی که بسیار کوچک بوده‌ام او را به گردنم بسته‌اند.

نفیسه ابروهایش را بالا داده و چشمانش را گرد می‌کند می‌گوید:

- خیر! نمی‌توانم این را از شما قبول کنم.

پادشاه خنده‌ی لب‌هایش خشکید و پرسید:

- چرا؟ من خود این را به شما هدیه می‌دهم.

نفیسه لبخند ملایمی می‌زند و در جواب پادشاه جلال می‌گوید:

- این باید هدیه‌ی ارزشمندی برایتان باشد و شما را یاد پدرتان می‌اندازد.

پادشاه لبخند زد و بینی‌اش را با انگشتش مالاند و گفت:

- شما هم برای من بارزش هستید و من این گردنبند را هدیه می‌دهم برای قدردانی از زحماتی که در این مدت مهمانتان بوده‌ام و برایم کشیده‌اید. نفیسه به ناچار گردنبند را قبول کرد و پادشاه سوار کشتی شد و با افرادش از جزیره دور و دورتر می‌شود. هر چقدر که دور می‌شود دلش بیشتر می‌گرفت و چشمانش نظاره‌گر فاصله‌ی بین خود و نفیسه بود. نفیسه هم به کشتی پادشاه زل زده بود و کشتی از پیش نظرش کوچک و کوچک‌تر می‌شود و آن‌گاه تنها یک دریای بی‌کران بدون کشتی جلوی چشمانش و یک دنیا تنهایی است.

(یک هفته بعد)

بالاخره پادشاه به دیار و سرزمین خود برگشته و بدون آن‌که کسی برای استقبالش آمده وارد قصر می‌شود. به اتاق خود وارد می‌شود و متوجه‌ی چیز عجیبی می‌شود؛ اتاقش خالی از وسایلش بود و در گرد و خاک غوطه‌ور بود.

چشمانش باز مانده و خشکش می‌زند بدون آن‌که چیزی بگوید سرجایش ایستاده و به اتاق خالی خیره مانده؛ با عصبانیت و درحالی‌که دست‌هایش را مشت کرده و دندان‌هایش را روی هم جفت کرده و با خود زمزمه‌وار وارد اتاق مادرش می‌شود.

ملکه در حال سوهان کردن ناخن‌هایش است و با لباس خواب سفید بلندش روی چهارپایه‌ی جلوی آئینه و میز آرایشش نشسته و پایش را روی پای دیگرش انداخته؛ پادشاه با دیدن آن منظره ابروهایش را درهم کشیده و دندان قروچه‌ای می‌کند با صدای بلند غرشی می‌کند و می‌گوید:

- این دیگر چه وضعیت‌ست؟ معلوم هست اینجا چه خبر است؟!

ملکه که متوجه ورود جلال نشده بود با صدایش از جایش پریده و سوهان از دستش بر روی زمین می‌افتد و درحالی که به خود می‌لرزید و شوکه شده، دستش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش گرفته و تندتند، نفس‌نفس می‌زند و حیرت‌زده می‌گوید:

- دیوانه شده‌ای؟ این چه وضع وارد شدن به اتاق کسی‌ست؟!

پادشاه نزدیک ملکه می‌شود و گرمای نفسش بر روی صورت ملکه می‌خورد. دانه‌های عرقش از روی پیشانی بر روی شقیقه‌اش سر می‌خورد و چشمانش قرمز شده می‌گوید:

- تو مثل این که از نبود من بسیار خوشحال و راضی بودی که اتاقم را خالی کرده‌ای و این‌گونه آرامش در تو موج می‌زند.

ملکه که دستپاچه شده بود، خودش را جمع و جور کرده و دستی بر روی موهای لختش می‌کشد. لباسش را مرتب می‌کند و گلایش را صاف کرده و با لحنی غم‌انگیز درحالی که اخم‌هایش را درهم کشیده و چهره‌ی ناراحت و

غمگین به خود گرفته و اشک‌های دروغینش سرازیر شده با صدایی لرزان می‌گوید:

- خیلی دنبالت گشتم پسرم اما خبر خوشی به گوشمان نرسید دیگر کم‌کم از زنده بودن ناامید شده بودم وقتی وارد اتاق می‌شدم و با آن اتاق خالی روبه‌رو می‌شدم حالم بد میشد و این‌گونه بود گفتم خالیش کنند.

پادشاه که با چهره‌ی غمگین و خیس اشک مادر روبه‌رو شد کمی آرام شد و نفس عمیقی کشید و روبه‌ملکه مادر گفت:

- مرا ببخشید مادر وقتی با آن صحنه روبه‌رو شدم تعادل خود را از دست داده و بسیار خشمگین شدم.

ملکه لبخندی از روی اجبار می‌زند و روبه‌پادشاه می‌گوید:

- درکت می‌کنم پسرم!

پادشاه لبخندی به صورت مادر زده و خارج می‌شود، ملکه خنده‌ی شیطانی‌ای کرده و اشک‌های دروغینش را پاک می‌کند نفسی عمیق کشیده و سوهانش را برداشته، بر سرجایش می‌نشیند و مشغول می‌شود.

(یک و نیم ماه بعد گم‌شدن پادشاه)

- مادر، من دیگر از این وضعیت نابه سامانمان خسته شده‌ام. پس کی می‌خواهی به همه بگویی که من پسر هستم؟ و کی مرا بر آن تخت می‌نشانی؟!

ملکه با چهره‌ای جدی و درحالتی که صاف ایستاده است و در آینه‌ی بزرگش خودش را برانداز می‌کند می‌گوید:

- کمی صبر پیشه کن فرزندم هنوز بسیار زود است برای این کار بگذار اول از بازنگشتن جلال مطمئن شویم بعد.

مرد جوان که تندتند قدم برمی‌داشت و مدام رژه می‌رفت رو به ملکه کرده و می‌گوید:

- تو به فکر فرزند خود نیستی و آن جلال بی‌خاصیت که فرزند خودت نیست برایت از من مهم‌تر است.

ملکه چهره‌اش را درهم کشیده و دندان قروچه‌ای می‌کند و می‌گوید:

- ای گستاخ، باید صبر داشته باشی، گر صبر کنی زغوره حلوا سازی.

مرد جوان که خط بسیاری برپیشانی بلندش داشت با اخم خط‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر شده و دندان‌هایش را روی هم جفت می‌کند و به سمت درب می‌رود و همان‌گونه که خارج می‌شود می‌گوید:

- دیگر حوصله‌ام دارد به اتمام می‌رسد، عجله کن.

ملکه سری تکان می‌دهد و دستش را به پیشانی‌اش گرفته و می‌گوید:

- چقدر این پسر احمق و عجول است، حتی جلال که فرزند خودم نیست تا به امروز با من این‌گونه صحبت نکرده است.

پادشاه جلال به افرادش در قصر دستور می‌دهد تا اتاقش را تمیز کرده و وسایلش را از انبارخانه قصر در بیاورند و تمیز کنند و اتاق را به شکل اولش آماده کنند؛ همه مشغول تمیزکاری و چیدن وسایل بودند. پادشاه هم به قصر رفته و به خدمتکارهایش می‌گوید تا برایش کمی میوه، شیرینی و نوشیدنی بیاورند تا دلی از عزا در بیاورد.

پادشاه مشغول خوردن و آشامیدن بود که خبرچین مخفی‌اش اجازه‌ی ورود می‌خواهد؛ به او اجازه می‌دهد تا وارد شود و مرد با لباس نارنجی بلندش که کمی چروک و نامرتب بود وارد شده و تعظیم می‌کند، می‌گوید:

- درود پادشاه من، به قصرتان خوش آمدید، از این‌که سالم هستید خوشحال هستم.

پادشاه که لبخند بر لبانش بود روبه مرد می‌گوید:

- از شما سپاس‌گذارم موسی، بیا و کمی از غذاها بخور.

مرد سرش را پایین انداخته و می‌گوید:

- نوش جانتان باشد پادشاه من! من آمده‌ام تا درباره‌ی موضوع مهمی با شما صحبت کرده و شما را از چیزی آگاه کنم.



پادشاه مشتاقانه به سخن‌های مرد گوش داد و بعد کمی مکث گفت:

- برو و تحقیق کن که آن مرد جوان کیست و ملکه‌ی مادر چرا برایش هر چند وقت یک بار طلا، لباس و... می‌فرستد.

مرد که از ملکه حساب می‌برد به ناچار گفت:

- به روی چشم پادشاه.

تعظیم کرد و از قصر بیرون آمد و دهان کجی می‌کرد و پادشاه را مسخره می‌کرد و با خود می‌گفت:

- مردک احمق، با خودش چه فکر کرده که این‌گونه به من دستور می‌دهد حتی یک پاداش کوچک هم به من نداده است تازه یک کار اضافه هم از من می‌خواهد.

(سه ماه بعد از ناپدید شدن پادشاه جلال)

مرد با پیراهن سبز تیره، شلوار گشاد مشکی، موهای مشکی که فرق باز کرده است وارد اتاق ملکه می‌شود، تعظیم می‌کند و می‌گوید:

- درود ملکه‌ی من!

به همان حالت که سرش پایین است می‌ماند و ملکه درحالی‌که داشت چای می‌نوشید. با اخم و حالت بی‌تفاوتی که به صورت مرد توجه‌ای نمی‌کرد کمی چای می‌نوشید و می‌پرسید:

- چه می‌خواهی؟ زود بگو و برو، نمی‌خواهم وقت گران‌بهایم را صرف صحبت‌های بی‌خود تو بکنم.

مرد چشمانش گرد شد و دهانش باز ماند و لب به سخن گشود:

- من موسی هستم ملکه‌ی من، من سخن‌چین مخفی پادشاه هستم و خیلی چیزها از او می‌دانم.

ملکه با آرامش خاصی اندکی چای می‌نوشید و اندکی به سخنان مرد گوش می‌داد. فنجان ظریف سفیدش که گل صورتی کوچکی رویش نقش بسته بودند را داخل نعلبکی کوچکش که گذاشت گلویی صاف کرد؛ از جایش برخاست.

لبخندی عمیق زده و چند قدم جلو می‌آید و دست راستش را بالا می‌آورد و به شدت بر روی گونه‌ی مردانه‌اش که موهای ریزی داشت فرو می‌برد، مرد سرش به سمت چپش برمی‌گردد و دستش را روی جای سیلی که وِزوز می‌کرد می‌گذارد و ماساژ می‌دهد و در همان هنگام ملکه سیلی دیگری به گونه‌ی دیگرش می‌نشانند و چهره‌اش را درهم می‌کشد و می‌گوید:

- تو دیگر چه آدم کثیف و کجی هستی؟ تو آمده‌ای و پسر من را به من می‌فروشی؟ این چه گستاخی‌ست؟

مرد درحالی‌که به خود می‌لرزید و با دست‌هایش گونه‌های لاغر و استخوانی‌اش را می‌مالاند گفت:



- مرا ببخشید ملکه‌ی من، شما اشتباه متوجه شدید، منظور من این بود که شاید از گفته‌هایم بتوانید بفهمید پادشاه کجاست؟

ملکه چهره‌اش سرخ شده و خون در زیر پوست سفیدش می‌دوید با صدایی بلند و عصبانی گفت:

- از جلوی چشمم گم‌شو! تو می‌خواهی به من یاد بدهی که چگونه پسرم را پیدا کنم؟!

مرد بریده‌بریده می‌گفت:

- ملکه... ملکه‌ی من... من...!

ملکه بدون این‌که به حرف‌هایش توجه کند انگشت اشاره‌اش را به سمت درب ورود گرفته و فریاد می‌زند:

- گم‌شو، همین حالا.

مرد با شانه‌هایی افتاده، قدی خمیده و صورتی سرخ از سیلی بیرون رفت. مرد که نتوانسته بود نه از ملکه چیزی بگیرد و نه از پادشاه جلال، سرخورده از قصر بیرون رفت. پادشاه غمگین و دلشکسته در افکار خود غوطه‌ور بود که وزیر با وفایش وارد می‌شود و تعظیم می‌کند و می‌گوید:

- این چه حالی‌ست سرورم؟ کشتی‌هایتان غرق شده است؟

پادشاه آه عمیقی می‌کشد و در جواب وزیر می‌گویند:

- آه! خوش آمدی وزیر، حالم بسیار ناخوش است، خود اینجا هستم اما قلبم را در جزیره‌ی خان جا گذاشته‌ام.

وزیر خنده‌ای سرمی‌دهد و می‌گوید:

- این که کاری ندارد سرورم، راه که بسته نشده می‌توانید دوباره به جزیره بروید.

پادشاه که بسیار عاشق و شیدای نفیسه شده بود با چهره‌ای بی‌روح و بی‌شوق گفت:

- آری اما ثانیه‌ها به اندازه‌ی یک قرن می‌گذرند و من در این انتظار خواهم مرد.

- سرورم این‌گونه نگوئید. این روزهای سخت نیز می‌گذرد و شما به معشوق خواهی رسید.

پادشاه آهی از سینه برآورد و گفت:

- امیدواریم... امیدواریم.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و پادشاه بی‌قرار یارش بود.

(یک هفته بعد)

پادشاه جلال پشت میزش نشست و مشغول مطالعه بود، داستانی همانند زندگی خودش می‌خواند و غرق داستان شده بود؛ گویی خود در آن حضور دارد آن‌چنان غرق داستان بود که متوجه سرباز نشد. سرباز گلویش را صاف می‌کند تا پادشاه متوجه شود و بلند می‌گوید:

- سرورم، کسی برای دیدنتان آمده می‌گویند از جایی دور آمده و می‌خواهد شما را ببیند.

پادشاه به خود آمده و پری را در آن صفحه‌ای که نیمه‌اش را خوانده بود گذاشت و کتاب را بست، سرش را بالا آورده و نفس عمیقی می‌کشد و بدون این‌که بپرسد وی کیست؟ می‌گوید:

- بگو داخل شود.

پادشاه مشغول مرتب کردن روی میزش می‌شود و متوجه‌ی ورود فرد نمی‌شود، وی با صدایی نازک و زیبا سلام کرده و می‌گوید:

- دیرست که شما را ندیده‌ام.

بوی عطر زنانه‌ی ملایمش اتاق را دربر می‌گیرد پادشاه با این عطر آشناست، پادشاه قلبش شروع می‌کند به تپش گویی می‌خواهد از سینه بیرون زده و فریاد کند، سرش را به آرامی بالا آورده و به صورت دختر نگاه می‌کند، آری! نفیسه بود که مقابلش ایستاده بود با پیراهن بلند گلبهی و موهای بلندش که با گل‌های سفید کوچک آن‌ها را آراسته بود، پادشاه دستپاچه می‌شود و دستش به کتاب‌ها و کتابی که مشغول خواندنش بوده، می‌خورد و بر زمین

می‌افتد؛ نفیسه لبخندش عمیق‌تر شده و جلوتر می‌آید؛ پادشاه قلبش به سرعت می‌کوبید جوری که صدایش را می‌شنید، نفیسه می‌گوید:
- بگذارید کمکتان کنم.

پادشاه با لکنت و درحالی‌که دست‌ها و پاهایش می‌لرزید گفت:
- خ... خیر! خو... خود جمع می‌کنم.

نفیسه بر روی زمین می‌نشیند و کتاب‌ها را بر می‌دارد و به پادشاه می‌دهد.
نفیسه و پادشاه با هم در باغ مشغول قدم زدن و صحبت کردن بودند که ملکه‌ی شوم آن‌ها را دید و کنیزی که در آن نزدیکی مشغول نظافت و جارو زدن قسمتی از قصر بود را فراخواند و درحالی‌که لبخند مرموزی بر لب داشت از او پرسید:

- آن دختر جوان که به همراه پادشاه در باغ صحبت می‌کند کیست؟
کنیز درحالی‌که سرش را خم کرده بود تعظیم کرده و در جواب ملکه می‌گوید:

- بانو نفیسه را می‌گویید؟

ملکه ابرویی بالا می‌اندازد و درحالی‌که یک نگاه به آن دو و یک نگاه به کنیز می‌کند می‌گوید:

- تا حالا او را ندیده‌ام، فکر می‌کنم از اینجا نباشد.

کنیز برمی‌گردد و نگاهی به سمت نفیسه می‌اندازد و با لبخند می‌گوید:

- خیر ملکه‌ی من، بانو اهل اینجا نیست.

ملکه اخم‌هایش را در هم می‌کشد و سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- زود برو سرکارت، چه حاضر جواب هم هست.

کنیز لبخند روی لب‌هایش خشک می‌شود و دوباره تعظیم کرده و می‌گوید:

- چشم ملکه‌ی من!

و سریع سرکارش برمی‌گردد؛ ملکه بر روی صندلی چوبی که روبه‌روی قصر است می‌نشیند و به کنیز خدمتکارش می‌گوید کمی برایش نوشیدنی خنک به همراه کمی شیرینی بیاورد؛ پادشاه متوجه‌ی ملکه می‌شود و روبه نفیسه می‌گوید:

- می‌خواهم تو را با مادر خود آشنا کنم. آیا آماده هستید؟

نفیسه لبخند می‌زند موهایش که نسیم جلوی صورتش آورده را کنار می‌زند، پادشاه محو زیبایی او می‌شود و نفیسه در جواب جلال می‌گوید:

- آری، بسیار کنجکاو هستم تا با مادرتان آشنا شوم.

پادشاه نفیسه را نزد مادرش می‌برد و نفیسه جلوی ملکه‌ی مادر تعظیم می‌کند. ملکه لبخند می‌زند و بدون آن‌که از جایش بلند شود روبه جلال می‌گوید:

- پسرم این خانم زیبا کیست؟!

نفیسه لبخندش عمیق‌تر می‌شود و سلام می‌کند، ملکه با لحن مهربانی به او می‌گوید:

- بیا بنشین کنارم تا با هم آشنا شویم.

دستش را بر روی صندلی گذاشته و اشاره می‌کند تا بنشینند؛ جلال درحالی‌که دو دستش را از پشت در هم قلاب کرده و لبخندی عمیق می‌زند و چشمانش می‌درخشد می‌گوید:

- بنشینید.

و هر دو کنار ملکه می‌نشینند، جلال همه‌ی ماجرا را برای مادرش بازگو می‌کند، ملکه با دقت گوش می‌دهد و روبه نفیسه می‌نگرد و به او با چشمانی پر از اشک و صدایی که کمی می‌لرزید می‌گوید:

- از تو بسیار سپاس گزارم برای این که جان فرزندم را نجات داده‌ای و از او پرستاری کرده‌ای.

اما در دل سیاهش می‌گوید:

- تو دیگر از کدام جهنمی پیدایت شد که آمدی و همه‌ی نقشه‌هایم را نقشه بر آب کرده‌ای! لعنتی.

در همان هنگام فرزند تنی‌اش وارد قصر می‌شود و نزد ملکه می‌آید و با پوزخندی که به صورتش داشت تعظیم می‌کند و رو به ملکه می‌گوید:

- درود مادر عزیزم!

همه مات و درحالی که خشکشان زده به جوان می‌نگرند.

ملکه چشمانش گرد می‌شود و دهانش باز می‌ماند و خشکش می‌زند و سکوت می‌کند، قلبش به شدت می‌کوبد، دستانش می‌لرزد لام تا کام چیزی نمی‌گوید؛ جلال اخم می‌کند و چشمانش را ریز می‌کند و می‌گوید:

- شما کیستید؟

جوان که نیشخند به لب دارد نگاه کوتاهی به ملکه می‌کند و روبه جلال می‌گوید:

- من نامم یونس است مادرم در بستر بیماری بود که نزد مادرتان آمده و از او کمک خواستم و او به من کمک کرد و از من خواست تا مادر خود بدانمش!

ملکه چشم‌غره‌ای سمت پسر می‌آید و اخم می‌کند و جلال سمت ملکه نگاه می‌کند و ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- عجیب است مادر از تو که یک رعیت هستی خواسته مادر صدایش کنی. ملکه به اجبار لبخندی زده و می‌گوید:

- آن زمان گم شده بودی و از تو خبری نبود من در این جوان تو را دیدم.

جلال لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- بسیار خب، می‌توانی بروی.

جوان از یکی یکی شان خداحافظی می‌کند و چشمش به نفیسه می‌افتد، محو زیبایی او می‌شود. نفیسه که سنگینی نگاهش بر روی خود احساس کرده سرش را پایین می‌اندازد و جوان آنجا را ترک می‌کند.

(فردای آن روز)

نامه‌ای به دست ملکه می‌رسد، ملکه نامه را باز کرده و بر روی مبل راحتی خود می‌نشیند و مشغول خواندن نامه می‌شود، نامه از فرزندش یونس است، ملکه بعد خواندن نامه چشمانش قرمز شده و دستش را مشت کرده و بر روی دسته‌ی مبل می‌کوبد و از شدت درد دستش را تکان می‌دهد و ماساژش می‌دهد، با خود زمزمه می‌کند:

- این پسر احمق چه می‌خواهد، دیگر حریفش نمی‌شوم.

ملکه در جواب نامه می‌نویسد:

- فرزندم از تو می‌خواهم به باغ پشت قصر کنار نهر آب آمده تا با تو دیدار و صحبت کنم.

پسر در زمان تعیین شده به کنار نهر می‌آید و ملکه با احتیاط آن‌گونه که کسی او را نبیند نزد فرزندش می‌رود، یکی از سربازان متوجه ملکه می‌شود

و او را تعقیب می‌کند؛ ملکه نزد فرزندش می‌رود، یونس به مادر خود می‌گوید:

- آن دختر کیست؟ من دلباخته‌ی او شده‌ام و می‌خواهم او را برای من خواستگاری کنید!

ملکه اخم‌هایش را در هم کشیده و صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- ساکت شو! پسرهای احمق، جلال دلباخته‌ی اوست تو می‌خواهی او را دشمن خود کنی؟ کارمان را از این سخت‌تر نکن و به خودت بیا!

یونس چهره‌اش را در هم کشیده و دندان قروچه‌ای می‌کند و می‌گوید:

- من فرزندت هستم نه آن جلال، قرار بود بعد از این‌که خود را به جای مادرش جای‌زده‌ای او را کشته و من پادشاه شوم پس چه می‌کنی؟ اگر از پستش بر نمی‌آیی بگذار خود او را کشته و به این بازی مسخره پایان دهم...
سرباز که همه‌ی حرف‌هایشان را شنید با سرعت می‌رود تا همه را به پادشاه بگوید اما در راه یکی از محافظ‌های ملکه او را دیده و با او درگیر می‌شود و او را می‌کشد.

و جسد سرباز را به پشت بوته‌های گل انداخت، نزد ملکه و پسرش بازگشت و تعظیم کرد و گفت:

- ملکه‌ی من!

ملکه با اخمی که به پیشانی صافش داشت رو به سرباز چشم‌غره‌ای آمده و می‌گوید:

- چه می‌خواهی؟ زود بگو و برو.

محافظ با کمی مکث و ترس و لرز می‌گوید:

- من... من سربازی از سربازان پادشاه دیدم که در تعقیب شما بود و حرف‌هایتان گوش می‌داد برای همین او را کشتم.

ملکه چهره‌اش تغییر کرد و اخمانش را باز کرد، ابروهایش را بالا داده و چشم‌هایش گشاد می‌شود و می‌گوید:

- چه گفتی؟ ای احمق، حال جسدش کجاست؟

مرد سرش را پایین انداخته و سکوت می‌کند، یونس به مرد می‌گوید:

- باید جسدش را دفن کنیم، بیا و به من جای جسد را بگو تا مدفونش کنم.

مرد جلوی یونس به راه می‌افتد و یونس دنبال وی می‌رود. جسد مرد را کشان‌کشان می‌برند، یونس روبه مادرش کرده و می‌گوید:

- شما بروید ما دفنش می‌کنیم، کسی متوجه نخواهد شد.

(دو ماه بعد)

بالاخره روز عروسی نفیسه و پادشاه فرا رسید، مهمانی باشکوهی برگزار شد. یونس در خود از حسادت می‌سوخت و ملکه‌ی مادر تشنه‌تر از قبل به دنبال گرفتن تاج و تخت از جلال بود.

(ملکه روزی خدمتکار دربار بوده و از ملکه‌ی اصلی یعنی مادر جلال به هنگام بیماری مراقبت می‌کرده و در نیمه‌های شب ملکه را با زهری از پای در می‌آورد و به سراغ پادشاه رفته و با بالشش او را خفه می‌کند. در آن هنگام جلال نوزادی کوچک بوده؛ اهالی قصر از مرگ ناگهانی ملکه و پادشاه با خبر و متعجب می‌شوند و ثریا که حال ملکه‌ی قصر شده به همه می‌گوید:

- پادشاه و ملکه مرا فرا خوانده و از من خواستند تا مادر خوانده‌ی فرزندشان جلال بوده و امور قصر را به عهده بگیرم.)

از اول مهمانی تا به آخرش یونس چشم از نفیسه برنداشت و ملکه‌ی مادر با چشمانی نگران به یونس می‌نگریست و نگران بود که نکند کار اشتباهی انجام بدهد، او را گوشه‌ای می‌خواند و به او گوش زد می‌کند:

- فرزندم نکند بخاطر این دختر پافتی نقشه‌هایمان را نقشه بر آب کنی و تاج و تخت را از دست بدهیم.

یونس که دست‌هایش را مشت کرده رو به مادرش می‌گوید:

- پس کی قرار است از شر این جلال احمق خلاصی یابیم؟ این انتظار مرا زجر می‌دهد. وقتی او بمیرد من با نفیسه ازدواج خواهم کرد و به تخت خواهم نشست!

پدر نفیسه که از آنجا می‌گذشت حرف‌های آن‌ها می‌شنود. حرف‌هایشان که به پایان می‌رسد، خان به سرعت می‌خواهد از آنجا دور شود که ناگهان با کنیز روبه‌رو می‌شود و با سینی نوشیدنی‌ها برخورد می‌کند، یونس از سمت دیگری می‌رود و ملکه می‌آید و خان خود را سریع به آشپزخانه می‌رساند؛ ملکه کنیز را می‌بیند که مشغول جمع کردن شیشه خورده‌های استکان‌هاست با اخم و پرخاش روبه کنیز می‌گوید:

- زود جمع‌شان کن تا کسی آسیب ندیده، دست و پا چلفتی.

کنیز سرش را پایین می‌اندازد و به سرعت می‌گوید:

- چشم ملکه‌ی من.

(یک هفته‌ی قبل)

پادشاه تصمیم می‌گیرد تا برای همسر آینده‌اش هدیه‌ای بدهد برای همین چند نفر را برای ساختن مکانی فرامی‌خواند و به آن‌ها می‌گوید:

- شما خود بنا هستید و می‌دانید که مکان را کجا ساخته و به چه شکل بسازید.

مرد بنا سرش را پایین گرفته و دست‌های زبر مردانه‌اش را در هم می‌کشد و می‌گوید:

- پادشاه من شما مکانی برای یاد بود می‌خواهید بهتر است این مکان را قسمتی از باغ بسازید تا در دید همه باشد و هر کس وارد قصر می‌شود آنجا را دیده و به سویش روانه شود.

پادشاه چند قدم به جلو آمده و کاغذی کاهی که رول شده بود را باز می‌کند و به سمت مرد می‌گیرد و می‌گوید:

- می‌خواهم مجسمه‌ی این تصویر را به همین زیبایی بسازید تمام قد نمی‌خواهم تنها تا بالا تنه‌اش بسازید.

مرد نگاه کوتاهی به تصویر می‌اندازد و چشمانش را زود می‌دزد و می‌گوید:
- چشم سرورم.

پادشاه تصویر را رول کرده و به او می‌دهد و می‌گوید:

- می‌خواهم اینجا را بسیار زیبا بسازید، برایتان پاداش بزرگی در نظر خواهم گرفت اگر از کارتان خوشمان آمد.

(۴روز بعد)

مقبره آماده شده و پادشاه وارد مکان می‌شود. مجسمه‌ی زیبای نفیسه مقابل درب ورودی به چشم می‌خورد، همه‌جا را گلباران کرده‌اند و بر روی هر تاقچه تعدادی گلبرگ قرمز پهن کرده‌اند و تعدادی شمع و مشک در آن گذاشته‌اند، مقبره بسیار زیبا شده، جلال نمی‌خواست از آنجا چشم بردارد.

عروسی به اتمام رسیده و هوا تاریک شده پادشاه جلال از نفیسه می‌خواهد تا همراه او بیاید. نفیسه بسیار کنجکاو می‌شود و با لبخند زیبایش روبه جلال می‌گوید:

- می‌خواهی مرا کجا ببرید؟

پادشاه از او می‌خواهد تا چشمانش را ببندد و هر زمان که خودش گفت بازسان کند. پادشاه ملکه‌ی خود را همراهی می‌کند و او را به مقبره‌ای که برایش ساخته و مقابل مجسمه‌ی خودش می‌برد و به او می‌گوید:

- چشمانت را باز کن همسرم.

نفیسه با لبخندی که به لب داشت آرام چشمانش را باز می‌کند و با تصویر خود مواجه می‌شود خشکش می‌زند. اتاق با نورهای شمع‌ها نورانی شده و گلبرگ‌های زیبا بوی خوش مشک، چشمانش غرق اشک می‌شود و دانه‌ای اشک درخشیده و پایین می‌چکد؛ پادشاه چشمانش گشاد می‌شود و ابروهایش را بالا برده و می‌گوید:

- خوشتان نیامده ملکه‌ی من؟!

نفیسه سری تکان می‌دهد اشک‌هایش را با دست پاک می‌کند و لبخندش عمیق‌تر می‌شود و می‌گوید:

- خیر پادشاه من! خیلی خوشم آمده اینجا بسیار زیباست، در عمرم این چنین جای زیبایی ندیده‌ام.

پادشاه مقابل نفیسه می‌ایستد و لبخند به چهره‌اش می‌نشیند و می‌گوید:

- من اینجا را برای شما ساخته‌ام تا همیشه در خاطر من و بعد مرگمان همه بیایند و ببینند، از زیبایی‌تان بگویند.

نفیسه با شنیدن حرف پادشاه لبخند لب‌هایش کم می‌شود و با چشمانی غمگین می‌گوید:

- خدا نکند پادشاه من! من از شما یک چیز می‌خواهم.

پادشاه اخم می‌کند و لبخند می‌زند می‌پرسد:

- چه می‌خواهید ملکه‌ی من!؟

نفیسه می‌گوید:

- من نمی‌خواهم حتی بعد از مرگمان تنها بدون شما بمانم، پس دستور دهید تا مجسمه‌ای از شما کنار من بسازند، این‌گونه عشقمان ابدیست.

پادشاه لبخندش عمیق‌تر می‌شود.

(چند روز بعد)

پادشاه مجسمه‌ی خود را کنار مجسمه‌ی همسرش می‌سازد و بر روی ستون
و در قسمت پایین آن می‌نویسد: (نگرانم که بگردد به گردباد روزگار آن
چشمانت که گریان می‌شود هر بار خزان شد و خزانه‌ی دلم خالی شد

اوضاع دلت همانند گل‌های قالی شد

اشک آمد از آتشم کم کند

گویی اَتم شکافت تا حرف را باور کند!

شور زد دلم که شوریده‌ام امشب

شوری ز دلم نیست که آشوبی به پا کرد.)

و کناره‌هایش حاشیه‌های زیبا می‌نگارد.

چهره‌ی پادشاه و نفیسه به یادگار ماند. بعد عروسی زندگی مشترکشان را
آغاز کردند، پادشاه که پایبند عشقی نبود و عاشق دختری دیگر شد، در بند
عشقی ناگهانی شد و به عشقش رسید و بسیار خوشبخت است.

غافل از آن که آدم‌های بخیل در پی بر هم زدن زندگی، عشق و سلطنتشان
هستند. همه از عشق و زیبایی‌شان به یک‌دیگر می‌گویند و این‌که چگونه با
یک‌دیگر آشنا شده‌اند.

خان سالار در پی این است که چگونه دست ملکه را رو کرده و پادشاه را از
خطری که در کمین است آگاه سازد، با خود می‌گوید:

- اگر بدون مقدمه به جلال بگویم حرفم را باور نخواهد کرد.

پس در پی نقشه‌ای گشت و فردی زیرک را برای تعقیب ملکه و فردی برای تعقیب و زیر نظر گرفتن یونس فرستاد و به آن‌ها سپرد باید بسیار باهوش باشند و گرنه زندگی‌شان به خطر می‌افتد و ممکن است جان‌شان را از دست بدهند و با افرادی بسیار زیرک طرف هستند.

نفیسه و پادشاه بهترین روزهای عمرشان را سپری می‌کردند و غافل از اطرافشان بودند. برای آن‌ها یک‌سال همانند یک روز می‌گذرد؛ نفیسه که کنار پادشاه نشسته بود و هر دو در حال خوردن ناهار بودند رو به پادشاه کرد و پرسید:

- جلال مرا همانند چه دوست می‌داری؟

جلال لبخندی روی لب‌هایش نشست و جواب داد:

- تو را همانند خودت دوست می‌دارم.

نفیسه با تعجب پرسید:

- چرا خودم؟!

جلال جواب داد:

- زیرا در این دنیا و آن دنیا کسی را به مانند تو دوست نداشته و نخواهم داشت.

نفیسه از شدت خوشحالی لبخندش عمیق‌تر شد؛ ملکه با پیراهن بلند و حریر صورتیش وارد شد. با چهره‌ای سرد و خشک و قدم‌های بلند برمی‌داشت با قدی بسیار بلند و شانه‌هایی صاف، آمد و کنار صندلیش نشست و صندلیش را عقب کشید و نشست و با صدایی بلند داد زد:

- زود برایم چای گیاهی بیاورید.

پادشاه و نفیسه خشکشان زده و به ملکه می‌نگریستند و هر دو با هم گفتند:

- درود! صبح بخیر ملکه‌ی من.

ملکه جواب نفیسه را نداد و روبه جلال کرد و گفت:

- از کی تا به امروز بدون آمدن مادرت غذا خوردن را شروع می‌کنید؟ در زندگی اشرافی ما افراد کوچک‌تر بدون حضور بزرگ‌تر غذا نمی‌خورند این نشانه‌ی احترام است.

هر دو سکوت کردند و قاشق و چنگال‌هایشان را گذاشتند کنار بشقاب‌هایشان و ملکه با نیم‌نگاهی سمت بشقاب‌هایشان گفت:

- غذایتان را بخورید دیگر.

همه سر میز نشسته بودند که خان سالار با قامت بلند و کت بلند قرمزش، درحالی‌که دستش را به لبه‌ی کتش گرفته و دست دیگرش در جیب شلوار مردانه‌ی سیاهش بود و لبخند ملایمی بر روی لب‌هایش بود وارد شد، با صدایی نه چندان بلند گفت:

- صبح‌تان بخیر باشد.

و آمد صندلی کنار دخترش را عقب کشید و نشست و رو به بقیه گفت:

- نوش جان!

پادشاه به کنیزی با پیراهن بلند و ساده‌ی سفیدش و لچکی که سرش بسته بود و کنار میزشان ایستاده بود، اشاره کرد و او کنار خان آمد و قوری چای را برداشته و داخل فنجان کوچک خان چایی ریخت، پیش‌دستی را گذاشت جلوییش و سر جایش ایستاد، خان رو به ملکه گفت:

- می‌خواهم نظرتان را درباره‌ی قصر جدیدتان بدانم؟

ملکه لبخند مسخره‌ای می‌زند و در جواب خان با چشم‌های مات و خیره گاه یک نگاه به جلال می‌اندازد و گاه به سمت خان نگاه می‌کند و تکه‌ای از نان می‌کند و می‌گوید:

- قصر جدید؟ نمی‌دانم در مورد چه صحبت می‌کنید؟!

خان رو به جلال و نفیسه می‌کند و می‌گوید:

- به مادرتان نگفتید؟!

ملکه لبخند روی لبش کم شده و خشک می‌شود. رو به جلال کرد و چشمانش را گشاد کرد و دستش را درون دست دیگرش می‌مالاند پرسید:

- بدون اطلاع من داری کاری انجام می‌دهی پسرم؟!

جلال با نگاه زیرچشمی به خان رو به مادر خود کرد و گفت:

- مادرا! مگر من بچه هستم که با من این‌گونه سخن می‌گویی؟
و لبخند تلخی روی لب‌هایش بود.

خان رو به جلال کرد و درحالی‌که نان با مربا می‌خورد و در دهانش آن را مزه‌مزه می‌کرد گفت:

- بهتر است به مادرتان بگویند که چه تصمیمی گرفته‌اید.

ملکه اخم کوچکی بر پیشانی‌اش نشست و لب‌هایش را روی هم کشید و با نگاه منتظر شد؛ جلال لب‌گشود و گفت:

- من تصمیم گرفته‌ام تا شما را با تعدادی محافظ، خدمتکار، آشپز و... به قصری که تازه برایتان آماده کرده‌ام بفرستم تا آنجا با آرامش زندگی‌تان را سپری کنید.

ملکه پوست لب‌ش را به دندان کشید و چشمانش را ریز کرد و به فکر فرو رفت. به خان نگاهی کرد و گفت:

- چه باعث شد چنین تصمیمی گرفته و کمکتان کرد؟!

خان نیشخندی کوتاه زد و سرش را آرام تکان داد و جلال گلویی صاف کرده و به صندوقش تکیه داده و می‌گوید:

- مهم نیست که چه کسی کمک کرده است. مهم این است که شما راحت باشید.

ملکه خنده‌ای از سر حرص کرد و اخم‌هایش را درهم کشید و از جایش بلند شد و نفس عمیقی کشید و خودش را کمی آرام کرد؛ خشم درون چشمانش موج می‌زد و اشک در آن دیده می‌شد و گفت:

- بسیار خب! من کی باید برم؟

جلال از جایش بلند شد و آب دهانش را قورت داد و با کمی مکث گفت:

- لطفاً از من دلخور نشوید من بخاطر راحتی خودتان می‌گویم.

ملکه نگاه کوتاهی به نفیسه و خان می‌اندازد، چشمانش را به آرامی باز و بسته می‌کند و می‌گوید:

- مهم نیست.

راهش را می‌گیرد و می‌رود، پشت به آن‌ها می‌گوید:

- نوش جانتان باشد.

سر میز همه سکوت کردند و تنها به یک‌دیگر نگاه می‌کردند.

خان به چهره‌ی پادشاه جلال سری تکان می‌دهد و درحالی‌که با انگشتر انگشت اشاره‌اش بر روی میز ضربه می‌زند لبخندی مضحک می‌زند.

(دو روز قبل)

جلال بر روی صندلی‌اش و پشت میز کوچکش نشسته بود و مشغول خواندن کتابی بود که با ورود محافظ دم درب برمی‌گردد و به صورت پسرک جوان می‌نگرد، پسرک با ظاهری آراسته تعظیم می‌کند و درحالی‌که به زمین خیره شده می‌گوید:

- سرورم! جناب خان سالار به دیدنتان آمده‌اند و اجازه‌ی ورود می‌خواهند.
جلال پر طاووس را لای کتاب در آن قسمت که خواندنش را متوقف کرده است می‌گذارد و کتاب را می‌بندد و بر روی میزش می‌گذارد و دستی به ظاهرش می‌کشد. موها و لباسش را مرتب می‌کند و رو به پسرک چشمانش را گرد می‌کند و ابرهایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- بگو داخل شود منتظر چه هستی؟

پسرک جوان ناگهان سرش را بالا می‌گیرد و به صورت پادشاه نگاه می‌کند و دوباره تعظیم می‌کند، می‌گوید:

- چشم سرورم!

و از اتاق خارج می‌شود، به محض خارج شدن پسر، خان وارد اتاق می‌شود و دستش را مقابل قفسه‌ی سینه‌اش می‌گیرد و می‌گوید:

- درود پادشاه جلال!

پادشاه با چشم‌های منتظر دستش را سمت متکایی که کنار و مقابل میزش بود اشاره می‌کند و می‌گوید:

- درود بر شما خان، خوش آمدید، لطفاً بنشینید.

خان می‌نشیند و پادشاه جلال به صورتش خیره می‌شود و درحالی‌که ابره‌ایش را بالا انداخته است و پیشانی‌اش پر از خط شده است، دستی بر روی ریش نسبتاً کوتاه‌اش می‌کشد و می‌گوید:

- خب! می‌خواستید درباره‌ی چیزی با من صحبت کنید؟!

خان این‌پا و آن‌پا می‌کند و ریه‌هایش را از هوای اتاق پر می‌کند و باز دم می‌دهد و گویی صاف می‌کند؛ پادشاه به صورتش خیره مانده و می‌پرسد:

- اتفاقی افتاده است؟ دیگر دارم نگران می‌شوم.

خان لبخندی از سر اجبار می‌زند و می‌گوید:

- راستش نمی‌دانم چگونه بگویم! یا اصلاً اگر بگویم باور خواهی کرد؟!

پادشاه اخم می‌کند و چشمانش را ریز می‌کند و می‌پرسد:

- درباره‌ی کیست؟!

خان نفس عمیقی می‌کشد و در دلش می‌گوید:

- می‌گویم، هر چه بادابادا!

و لب به سخن می‌گشاید و همه‌ی سخنانی که بین مادرش و یونس رد و بدل شده بود را به پادشاه بازگو می‌کند، پادشاه بعد گوش دادن به سخنان خان سکوت می‌کند و تنها به دستانش که آن‌ها را در هم قلاب کرده است

خیره می‌شود؛ خان با دیدن وضعیت پادشاه نگران می‌شود و کمی جلوتر
پیش می‌رود و روبه پادشاه می‌کند و می‌گوید:

- حالتان خوب است؟

جلال کمی مکث می‌کند و ابرویی بالا می‌اندازد و لب‌هایش را تر می‌کند و
آب دهانش را قورت می‌دهد و روبه خان می‌گوید:

- من خود نیز به آن‌ها شک داشتم، اما تا سرنخی از آن‌ها به دستم نیامده
نمی‌خواهم وارد عمل شوم.

خان با چشم‌های گشاد درحالی‌که ابروهایش را بالا انداخته است به پادشاه
می‌گوید:

- شما از این موضوع باخبر بوده‌اید و سکوت کرده‌اید؟!

پادشاه سرش را به نشانه‌ی خیر تکان می‌دهد و به صورت خان می‌نگرد و
آهی می‌کشد و می‌گوید:

- خیر! از این‌که او مادرم نیست و نبوده خبر نداشته‌ام.

و با کمی مکث ادامه می‌دهد:

- می‌خواهم برای رو کردن دستشان نقشه‌ای بی‌نقص کشیده تا او را از اینجا
بیرون بیاندازم.

پادشاه رو به خان لبخندی شیطنت آمیز می‌زند و لقمه‌ای دیگر در دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

- بخورید دیگر!

(چهار روز بعد)

پادشاه مراسمی برگزار کرده است در قصر و ملکه مادر نقشه کشیده است تا پادشاه را با زهری قوی در غذایش او را از بین ببرد. آن روز پادشاه از نقشه‌ی شوم ملکه باخبر نبود و در مراسم ملکه برای پادشاه و ملکه‌ی کوچک دو لیوان نوشیدنی فرستاد و داخل یکی از لیوان‌ها زهر ریخته بود، پادشاه و نفیسه غافل از همه چیز نوشیدنی‌های خنک را با لذت نوشیدند و اندکی بعد توجه همه به فریاد فردی جلب شد و همه‌ی نگاه‌ها به سمت پادشاه لغزید، نفیسه بی‌جان بر روی زمین افتاده بود و پیراهن کلوشش و موهای بلندش پخش زمین شده بود، از دهان و بینی‌اش خون می‌آمد. صحنه‌ی دلخراش و غم‌انگیزی بود.

«خداوند! پادشاهی را به جلال بخشید، اما رنگ شادی را از زندگی‌اش پاک کرد»

پادشاه مثل همیشه در کنار مزار همسرش در مرقدی که در آن مجسمه‌شان را ساخته بود، با چهره‌ای شکسته و سر و وضعی ناب‌سامان نشسته بود،

سال‌ها می‌گذشت اما او هنوز به خود نیامده بود و با خود شعری که بر روی مزار همسرش حکاکی کرده بود را زمزمه می‌کرد:

- عشقت پادشاهی را تا به زمین خاکی افکند، جگرم پاره گشته ز فراغت ای یار! تشنه‌ی دمی دیدار توام، خون به جگر مانده‌ام ای یار!

و اشک از گوشه‌ی چشمانش فرو ریخت بر روی مزار همسرش و مشتی از خاکش برداشت و خون جلوی چشمانش را گرفت همانند شیری زخمی با دست‌های گره خورده، دندان‌هایش را روی هم جفت کرد و از مرقد بیرون جست؛ کسی چه می‌داند که چه در دل پادشاه جلال می‌گذرد او حال شیریست زخمی که تشنه‌ی خون و به دنبال انتقام است، او با خود می‌گفت:

- با ضربه‌ای شمشیر قلبش را شکاف خواهم داد، می‌دانم این کار کیست و روز خوش نخواهد دید.

به سربازش دستور می‌دهد تا یونس را پیدا کرده و نزد او بیاورند. سرباز از دستور پادشاه اطاعت کرده و به دنبال یونس در شهر می‌رود.

یونس به همراه سرباز به قصر آمد، ملکه‌ی مادر تا پسرش را به همراه سرباز جلال دید یکه خورد و ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- جلال با یونس چه کاری می‌تواند داشته باشد؟!

یونس نزد جلال آمد و خیلی موزی با پوزخندی که بر چهره‌اش بود تعظیم کرد و گفت:

- درود پادشاه من! با من کاری داشتید؟ چگونه می‌توانم کمکتان کنم؟
پادشاه که دستش را به پیشانی‌اش گرفته و فکر می‌کرد با خشم گفت:
- زبان به دهان نگه‌دار مرد.

و روبه سرباز گفت:

- ببریدش در میدان قصر و جلوی قصر بزرگ به چوب ببندیدش.
یونس لبخند از لب‌هایش محو شد و درحالی‌که سربازان او را کشان‌کشان
و با زور می‌بردند سرش را سمت پادشاه برگرداند و بلند فریاد زد:
- چی؟ چرا؟ مگر من چه کرده‌ام؟ جلال بگو گناهم چیست؟!!

ملکه‌ی مادر که از دور شاهد ماجرا بود نزد جلال آمد و خیلی آرام و خونسرد
از او پرسید:

- چه شده پسر من؟ چرا او را به اینجا آورده‌ای؟!!

پادشاه سکوت کرده و بدون توجه کوچکی به حرف‌های ملکه، از روی تخت
خود بلند می‌شود و به سمت درب خروجی می‌رود و دستور می‌دهد تا
همه‌ی مردم شهر را به قصر فراخوانند. همه‌ی مردم به قصر می‌آیند، در قصر
بلوایی بر پا می‌شود همه با یک‌دیگر زمزمه می‌کردند:

- چه شده؟ چرا او را به چوب بستند؟!!

پادشاه به سربازش گفت تا زیر پای یونس چوب و هیزم بچینند، ملکه در دلش آشوب بدی راه افتاده بود اما هنوز جرأت اعتراف نداشت و سکوت کرده بود. ترس در چشمانش خودنمایی می‌کرد و غرق در اشک شده بود اشک‌هایش را پنهانی پاک می‌کرد و در جای خود آرام و قرار نداشت پیراهنش را چنگ می‌زند و محکم مشتم می‌کند و با خود می‌گوید:

- چه کنم؟ خدایا تو بگو چه کنم؟ جلال فرزندم را خواهد کشت.

سربازان پای یونس هیزم زیادی چیدند و یونس تلاش می‌کرد تا خود را از بند رها سازد. همانند زن‌ها می‌گریست و رو به مادرش می‌گفت:

- ملکه نجاتم بده! مگر تو ملکه نیستی؟ او به حرف تو گوش خواهد کرد، چرا برای فرزندت کاری انجام نمی‌دهی؟!

جلال دستور داد تا مواد آتش‌زا بر روی هیزم‌ها بریزند و آتش بزنند؛ آتش را روشن کردند. یونس فریاد می‌زد چنان که فریادش گوش آسمان را می‌خراشید، ملکه با دیدن حال و روز فرزندش به پای جلال افتاد و پاهایش را بوسه می‌زد و می‌گفت:

- تو رو خدا رهایش کن! خاموش کنید آتش را، من غلط کردم که این کار را کرده‌ام از اینجا خواهم رفت و دیگر باز نمی‌گردم فقط آتش را دستور بده خاموشش کنند! تو را به خدا قسم.

جلال صحنه‌ای آشنایی‌اش با نفیسه و لحظه‌های زیبایشان از جلوی چشمانش رد می‌شد و حرف‌های ملکه را نمی‌شنید. اشک چشمانش هم‌چون رود می‌ریخت و دندان قروچه می‌کرد بلند فریاد زد:

- تو عشق و شادی را از زندگی من گرفتی تو شیطانی بیش نیستی.
و روبه مردم کرد و گفت:

- او از بچگی من و از آن لطافت بچگانه‌ام سوءاستفاده کرده است.
رو به ملکه گفت:

- تا کی؟ این همه خوار و خفت تا به کی؟ تو را عشق پاک یک بچه‌ی کوچک قانع نکرد؟ ثروت به هیچ‌کس وفایی نداشته اگر می‌داشت من الان وضعیتم این نبود و شاد بودم. برای خودم عشقم را از خدا می‌خریدم، پس عشق من کجاست؟ اگر می‌توانی پادشاهی‌ام را به تو واگذار می‌کنم اما از تو یک چیز می‌خواهم؛ تنها عشقم را زنده کنی.

و بلند فریاد زد:

- آیا می‌توانی؟!

و دستور داد:

- این زن را هم ببرید و در آتش بیاندازید.

و سربازان ملکه را هم کشان‌کشان بر روی خاک‌های قصر کشیدند و در آتش انداختند؛ پادشاه آن روز ملکه‌ی خائن و فرزند ظالم و پستش را سوزاند.

آن روز همانند قیامی خونین در تاریخ و خاطر مردم ماند؛ پادشاه روزهایش را با تنهایی، ناراحتی و اندوه می‌گذراند و با کسی سخن نمی‌گفت.

پادشاه اسکندر یکی از پادشاهان بنام آن زمان بود، او مردی بسیار رشید و اما ظالم بود. گویی برای جنگ آمده بود و می‌خواست شهر و سلطنت جلال را با خاک یکسان کند.

جلال از وقتی همسرش مرد هر لحظه را سر قبرش می‌نشست و با او درد و دل می‌کرد و می‌گفت:

- آه! عزیزتر از جانم چقدر لحظه‌های با هم بودنمان و پیر شدنمان را در ذهن خود تصور کرده بودم، با خود می‌گفتم یک عمر با یک‌دیگر زندگی می‌کنیم و من یک عمر را با دیدن چهره‌ی نازنین نگار خود زندگی را سر خواهم کرد! افسوس که حال زیر خروارها خاک خفته‌ای و آن صورت دلنشینت، دست‌های ظریف‌ت را خاک در آغوش گرفته.

در همان هنگام سربازی دست به سینه وارد شد، تعظیم کرد و گفت:

- درود سرورم، شاه اسکندر به دیدارتان آمده است و می‌خواهند شما را ببینند.

پادشاه بی تفاوت دستش را به سمت سرباز بالا آورد و تکان داد، سرباز خارج شد؛ جلال دستی بر روی قبر همسرش کشید و درحالی که اشک را از روی گونه اش با انگشت شستش پاک می کرد گفت:

- من باید بروم نازنینم اما باز فردا خواهم آمد نرنجی با خود بگویی چه زود فراموشم کرد.

و با زحمت بلند شد، غم از دست دادن نفیسه جلال را همانند کوهی که گویی دارد کم کم فرو می ریزد خورد می کرد.

پادشاه اسکندر از دور نظاره گر جلال بود و با وزیرش آرام پیچ می کرد و با او می گفت:

- به چه حال و روزی افتاده است. من او را زمان نوجوانی دیده بودم بسیار مغرور و با تکبر بود، نمی دانم این چه عشقی بوده که او را این چنین خوار کرده و از عظمت و شکوه انداخته است.

با حيله لبخندی مضحک زد و بلند گفت:

- جلال، خوشحالم که می بینمت.

جلال لبخندی خشک زده و می گوید:

- اسکندر، هنوز هم بسیار خوش هیکل و خوش چهره هستید، خوش آمدید.

شاه اسکندر لبخندی زیبا به چهره داشت با صمیمیت به جلال پاسخ داد:

- تو هم نیز همان قدر باشکوه و مغرور هستی.

با نیشخندی حرفش را تمام کرد، جلال با اشاره دست او را به داخل راهنمایی کرد، هر دو ساعاتی را با یکدیگر خوش و بش کردند و چای نوشیدند، پادشاه جلال داییش را تنها در نقاشی‌های خانوادگی‌اش دیده بود و او را از همان نقاشی‌ها به خاطر داشت و می‌شناخت؛ البته همیشه از ملکه‌ی مادر می‌پرسید:

- چرا شما شبیه به تصویرتان نیستید؟!

و ملکه دروغ‌هایی برایش می‌بافت و تحویلش می‌داد. مادر جلال زن زیبایی بود درست همانند برادرش اسکندر و جلال هم نیز به مادرش بی‌شباهت نبود. شاه اسکندر رو به جلال گفت:

- من خبرها را شنیده‌ام و برای همان پیش تو آمدم تا این روزهای سخت را کنارت باشم.

جلال سری تکان داد و نفس عمیقی کشید و در جواب اسکندر گفت:

- آری! کسی که به عنوان مثال مادرم بود می‌خواست سلطنتم را بدزد و همسر عزیزتر از جانم را به قتل رساند و زندگیم را روبه فنا کشاند.

اسکندر دستی بر روی شانه‌ی جلال کوباند آه بلندی کشید و گفت:

- ای خواهرزاده‌ی خوش باور من! تو کوچک بودی که مادرت را از دست دادی چگونه می‌خواستی چهره‌اش را به خاطر داشته باشی؟!

جلال نفس عمیقی کشید و دستی به موهایش کشید چشمان پر از غمش غرق اشک شد و گفت:

- مادرم را هم همان زن کشته، او خود اعتراف کرد.

اسکندر چشمانش گرد شد و آب‌نبات به گلویش پرید فنجان چای را سر جایش گذاشت و دستش را جلوی دهانش مشت کرده و سرفه‌های شدیدی می‌کرد، جلال از جایش بلند شد و با دست به پشت شاه اسکندر می‌کوبید. شاه اسکندر نمی‌توانست نفس بکشد، صورتش قرمز مثل خون شده بود و چشمانش غرق در اشک و سرخ بود در همان حال داشت جان می‌داد. جلال با چهره‌ی متعجب و حیرت‌زده درحالی‌که چشمانش گرد شده بود گفت:

- من می‌روم و زود طبیب را اینجا می‌آورم تحمل کن دایی جان.

که در همان لحظه اسکندر دست بر مچ جلال انداخت و به او گفت:

- مرا حلال کن و ببخش.

جلال سر جایش خشک شده بود، از وی پرسید:

- چرا این حرف را می‌زنید حالتان خوب می‌شود.

و دوید از اتاق رفت بیرون تا طبیب را نزد اسکندر بیاورد، آن مردی که شاه اسکندر را همراهی می‌کرد با دیدن چهره‌ی وحشت‌زده جلال به داخل اتاق دوید و شاه اسکندر را دید که بر روی زمین افتاده و پاهایش را بر روی زمین

می‌کشید و به سختی جان می‌داد، مرد با چشمان پر از اشک دوید بالای سر سرورش و سرش را بالا گرفت و گفت:

- چه کسی این بلا را سرتان آورده؟

بعد کمی سکوت و فکر گفت:

- حتماً جلال این کار را با شما کرده و شما را می‌خواهد بکشد؟!

شاه سرش را به نشانه‌ی خیر تکان داد و مرد با گریه و زاری می‌پرسید:

- پس چه شده؟

شاه با زحمت می‌توانست سخن بگوید رو به مرد گفت:

- به جلال بگو که قصدم چه بوده تا مرا حلال کند، او جوان پاک‌دلی است.

و جان خودش را تسلیم کرد؛ بسیار مرگ عجیبی داشت، شاه با آن عظمت با تکه‌ای آبنبات خفه شد و از صحنه‌ی روزگار پاک شد. مرد سر گذاشت بر روی پیشانی شاه اسکندر و گریه می‌کرد، جلال و طبیب سر رسیدند. جلال داخل چارچوب درب و ایستاده و نفس‌نفس می‌زد، با چشمانی حیرت‌زده به شاه نگاه می‌کرد و طبیب پشت سر جلال و ایستاده بود گفت:

- دیر کرده‌ایم پادشاه.

پادشاه جلال بالای سر جنازه‌ی شاه دوید و مرد را کنار هول داد و گفت:

- نه نمرده او نمرده.

گریه کنان پیکر بی جان شاه را تکان می داد و با لحن غریبی می گفت:

- او تنها کسم بود زود نمی تواند مرده باشد.

مرد رو به جلال با خجالت نگاه می کرد و نمی دانست که چگونه به او بگوید و تنها گفت:

- او را حلال کنید. در نفس های آخرش این را از من می خواست که او را ببخشید.

جلال سرش را پایین گرفته و می گریست در همان حال گفت:

- او چرا انقدر می گفت «مرا ببخش»؟

مرد لب گشود و گفت قصدشان از آمدن به آنجا چه بوده و جلال در خودش شکست و پیکر شاه را در باغ پشت قصرش به خاک سپرد. هنگام خاک سپاری مرد به جلال گفت:

- خداوند هر چه را که متعلق به فردی باشد و کسی که برایش تلاشی نکرده و بخواهد آن را بدون زحمت به دست بیاورد را به صاحبش برمی گرداند و الان همان شد که او می خواست.

جلال زانوی چپش را روی خاک گذاشت و برایش فاتحه ای خواند و با خود گفت:

- نمی دانم این سلطنت به که وفا کرده است که همه دنبالش هستند، باور کنید دایی جان حاضر بودم کل مال و ملالم را بدهم و تنها در یک جای دور

بدون هیچ تخت و قصری با همسر خود زندگی خویش را می‌گذراندم اما همان‌طور که می‌بینید او مرده و روزی هم نیز من خواهم مرد و اما این قصر و ثروت و هر چه که داریم می‌ماند در این دنیا، همانند لباس‌هایت! می‌بینید حتی این چند تکه لباس را هم با خود نتوانستید زیر خاک ببرید.

آه عمیقی از ته دل برآورد و گفت:

- دنیا همین است دیگر.

در حال بازگشتن به قصر بود که ناگهان متوجه‌ی صدایی شد گویی کسی او را صدا می‌زند:

- پادشاه... صبر کنید.

پادشاه در جای خود ایستاد و برگشت، نور شدید آفتاب چشمانش را اذیت می‌کرد دستش را همانند سایه‌بانی بالای پیشانی‌اش گرفت تا چهره‌ی فرد را ببیند؛ پسر بچه‌ای کوچک سمتش می‌دوید مقابل پادشاه تعظیم کرده و نفس‌نفس می‌زند، پادشاه می‌گوید:

- آرام پسر جان! چه شده؟ کمی نفس تازه کن.

و با دست به پشت شانه‌اش ضربه می‌زند و پسر بچه می‌گوید:

- سرورم مادرم مریض است بسیار تب دارد کسی به او کمک نمی‌کند. فردی به نام محسن قصاب است که مزاحم خواهرم می‌شود و سعی دارد او را

مورد آزار و اذیت قرار دهد نزد هر کس رفته به من کمک نکردند چون از محسن قصاب می‌ترسند و می‌گویند ممکن است دیگر به ما گوشت ندهد.

پادشاه اخم‌هایش را در هم کشیده و می‌پرسد:

- پدر یا برادر بزرگ‌تر نداری پسر؟

پسر هم‌چنان نفس‌نفس می‌زند و ادامه می‌دهد:

- خیر پادشاه فقط من مادر و خواهرم بزرگ‌ترم هستیم کسی را نداریم.

پادشاه دستی برشانه‌ی پسر می‌زند و می‌گوید:

- برویم پسر تا ببینیم این محسن قصاب کیست!؟

پسر لبخند بر لبان خشک و ترک خورده‌اش می‌نشیند و آب دهانش را قورت می‌دهد. پادشاه به همراه پسر به خانه‌ی آن‌ها می‌رود، درب خانه باز است پادشاه به پسر می‌گوید:

- تو برو پسر تا وضعیت‌شان بد نباشد و پشت سرت من می‌آیم.

پسر سری تکان می‌دهد و وارد می‌شود بلند می‌گوید:

- مریم من آمدم.

با صدای سروصدای خواهر پسر می‌آید، گویی با کسی جر و بحث می‌کند و صدای مادرش می‌آید که می‌گوید:

- از جانمان چه می‌خواهی!؟

پسر که وارد خانه می‌شود پادشاه جلال پشت سرش وارد می‌شود و مرد میانسال را می‌بیند که روسری دختر در دستش است و جلوی او ایستاده پادشاه به سمت مرد می‌رود و روسری دختر را از درون مشتش بیرون می‌کشد و دندان‌هایش را روی هم جفت می‌کند سفیدی چشمانش قرمز می‌شود و با نعره‌ای سیلی محکمی نثار صورت چاق مرد می‌کند و مرد به گوشه‌ای پرت می‌شود. سرش به دیوار می‌خورد و بی‌هوش می‌شود، پادشاه رو به دختر می‌کند و می‌گوید:

- حالتان خوب است؟ اذیتتان که نکرد؟

دختر دو دستش را از روی سرش برمی‌دارد و موهای لخت مشک‌اش را از روی صورتش کنار می‌زند و چهره‌ی زیبای دختر نمایان می‌شود؛ پادشاه قدش را راست می‌کند و مات به چهره‌ی وحشت‌زده‌ی دختر می‌نگرد. آرام پلک می‌زند گویی نمی‌خواهد چشمانش را از او بدزدد، با صدای دختر به خود می‌آید:

- از شما متشکرم که به فریادم رسیدید.

پادشاه نفس عمیقی می‌کشد و لبخند ملایمی روی لب‌هایش که خیلی وقت است طعم لبخندی را نچشیده است می‌نشیند و می‌گوید:

- وظیفه‌ی یک پادشاه است تا به مردمانش کمک کند.

مریم با شنیدن سخنش چشمان بادامی درشتش گرد می‌شود و دهانش باز می‌ماند و ابروهایش را می‌اندازد بالا و می‌گوید:

- چی؟ پادشاه؟!

برادرش سریع جلو می‌آید و جلوی پادشاه تعظیم می‌کند و رو به خواهرش اشاره می‌کند که تعظیم کند و می‌گوید:

- سرورم! گستاخی خواهرم را ببخشید.

دختر تعظیم می‌کند و لبش را به دندان می‌کشد و می‌گوید:

- مرا ببخشید از کجا باید می‌دانستم شما پادشاه هستید؟!

پادشاه خنده‌ای کوتاه می‌کند، مادر مریض‌شان که در بستر بیماری افتاده است رو به پادشاه جلال می‌گوید:

- پادشاهی به عادل و دل‌پاکی شما ندیده‌ام، امیدوارم خدا از شما راضی باشد.

پادشاه رو برمی‌گرداند و در جواب پیرزن می‌گوید:

- از شما متشکرم خانم! امیدوارم که حالتان بهتر شود.

و دستانش را از پشت در هم قلاب می‌کند روبه پسر می‌گوید:

- خانه‌ی این مرد کجاست؟ تا او را ببریم و درخانه‌اش بگذاریمش؟

پسر می‌گوید:

- خانه‌اش از اینجا زیاد فاصله ندارد.

پادشاه می‌گوید:

- نمی‌خواهد او را در نزدیک خانه‌اش رها می‌کنیم تا به هوش بیاید.
دختر روبه پادشاه می‌کند و موهایش را پشت گوش‌هایش می‌اندازد و با لبخند می‌گوید:

- سرورم نمی‌خواهید روسری را پس بدهید؟

پادشاه به روسری در دستش خیره می‌شود و ابروهایش را بالا می‌اندازد و با لبخندی ژکوند روسری را سمت دختر دراز می‌کند و می‌گوید:

- مرا ببخشید حواسم نبوده، بفرمایید.

دختر لبخند می‌زند و روسری را می‌گیرد و با پادشاه چشم در چشم می‌شود آن لحظه بین‌شان اتفاقی رخ می‌دهد، پادشاه می‌رود و مرد را بلند می‌کند و روی شانه‌های قوی‌اش می‌اندازد و به همراه پسر او را به نزدیک خانه‌اش می‌برد و همان‌جا رهایش می‌کنند؛ ناگهان مرد به هوش می‌آید و دستش را پشت سر کچلش و گردن کلفتش می‌کشد و صورتش را از شدت درد جمع می‌کند و رو به پادشاه می‌گوید:

- ای احمق! چگونه توانستی روی من دست بلند کنی؟ تو مگر نمی‌دانی من کیستم؟

پسر تا لب می‌گشاید تا سخن بگوید، پادشاه دستش را مقابل صورت پسر می‌گیرد و جلوی سخن گفتنش را می‌گیرد و اجازه می‌دهد تا مرد حرف‌هایش تمام شود و می‌پرسد:

- خیر! مگر تو کیستی؟ پادشاهی؟!

پسر دست به سینه می‌ایستد و سرش را پایین می‌اندازد و مرد ادامه می‌دهد. دندان قروچه می‌کند و صدایش را بالا می‌برد. مردم روستا که با دیدن یک جر و بحث کوچک جمع می‌شدند آن لحظه هم همه جمع شده بودند، مرد بلند می‌شود و با جرأت می‌گوید:

- من ثروتمندترین مرد این روستا هستم، می‌توانم تو را کشته و خونت را بدهم.

پادشاه ابرو بالا می‌اندازد و با نیشخند تماشایش می‌کند، تاجری با لباس‌های آراسته که برای صحبت و تجارت با پادشاه آمده است از آنجا رد می‌شود و جمعیت را که می‌بیند از مغازه‌دار می‌پرسد:

- خسته نباشید برادر! اینجا چه خبر است؟

مرد که مشغول تمیزکاری و چیدن میوه‌هایش درون جعبه‌هاست با پوزخند می‌گوید:

- محسن قصاب که یکی از پولدارهای اینجا است با فردی ناشناس درگیر شده و ثروتش را به رخش می‌کشد.

و می‌خندد، مرد تاجر نزدیک جمعیت می‌شود و کنجکاوانه از لابه‌لای مردم قصاب و آن مرد را جست‌وجو می‌کند و ناگهان چشمش به پادشاه می‌افتد و دستش را مقابل دهانش می‌گیرد و با خود فکر می‌کند و می‌گوید:

- من درست می‌بینم یا اشتباه می‌کنم؟ او پادشاه است؟!
 جمعیت را دور می‌زند و خود را به پادشاه می‌رساند و بلند می‌گوید:
 - سرورم... سرورم با شما هستم.
- پادشاه در میان جمعیت متوجهی صدای تاجر نمی‌شود و تاجر خود را به پادشاه می‌رساند و جلویش تعظیم می‌کند و می‌گوید:
 - پادشاه من! شما اینجا چه می‌کنید؟
 مرد چهره‌اش وا می‌رود و می‌گوید:
 - چی؟ پادشاه؟!
 و همه مردم تعظیم می‌کنند. پادشاه لبخندی کوتاه می‌زند و می‌گوید:
 - راحت باشید مردم من!
- مرد که از ترس رنگ به رخسارش نمانده و به خود می‌لرزید پا به فرار می‌گذارد، پادشاه با خنده بلند فریاد می‌زند:
 - کجا می‌روی؟ ما که با تو کاری نداریم.
 پادشاه روبه مردم کرد و به آن‌ها گفت:
 - همه بروید دیگر نمایش به پایان رسید.
 و خنده‌ای زیبا بر لبانش نقش بسته بود، تاجر با خنده به صورت پادشاه می‌نگریست و رو به او کرد و گفت:

- سرورم! تا به حال این‌چنین شما را خوشحال ندیده بودم، چشمانتان می‌درخشد.

پادشاه خنده‌ای سرداد و رو به پسر کرد و ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:
- برگرد به خانه‌تان من هم به شما سر خواهم زد و برایتان مقداری آذوقه می‌آورم مراقب خواهر و مادرت باش تو پسر قوی و شجاعی هستی.
پسر لبخند زد و سر کیف شد گفت:

- بدون کمک شما من حتی نمی‌توانستم از خودم مراقبت کنم، از شما متشکرم.

پادشاه دستی بر سر پسر کشید و پسر به سمت خانه‌ی خود دوید، تاجر کنجکاو ماجرا بود و از پادشاه پرسید:

- درست شنیده‌ام؟ شما بخاطر آن پسر دعوا می‌کردید؟!

پادشاه سری تکان داد و جلو رفت، دستانش را مثل همیشه از پشت در هم قلاب کرده بود و در جواب تاجر با خنده گفت:

- بس کنید! دعوا کجا بود؟ کسی دعوا نمی‌کرد، تنها صحبت می‌کردیم، راه بیافت.

تاجر شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید و به راه افتاد و گفت:

- هر چه شما می‌گویید همان است.

فردای آن روز

پادشاه فردای آن روز مقداری خوراکی از برنج و گوشت گرفته تا میوه و شیر، ماست و تخم‌مرغ برای خانواده‌ی پسر فرستاد و ساعاتی بعد یکی از سربازان پادشاه وارد اتاق پادشاه شد. پادشاه مشغول خواندن کتابی بود، سرباز تعظیم کرد و گفت:

- سرورم یک دختر و پسر آمدند و می‌خواهند شما را ببینند می‌گویند از روستا آمده‌اند.

پادشاه بدون آن‌که سرش را بالا بگیرد و به سرباز نگاه کند گفت:

- بگو بیایند.

مریم و برادرش محمد وارد اتاق پادشاه شدند؛ پادشاه کتاب را بست و از جایش بلند شد، گویی قلبش را دوباره احساس می‌کرد، آخر خیلی وقت بود که گویی قلبش مرده و از حرکت ایستاده است، بعد مرگ همسر عزیزش نفیسه.

پادشاه دستپاچه شده بود به محض این‌که حرکت کرد کتاب از دستش افتاد و مریم تعظیم کرد. رو به او کرد و با لبخند زیبایی که به لب داشت گفت:

- سرورم! چرا بلند می‌شوید؟!

و کتاب را از روی زمین برداشت و به سمت پادشاه دراز کرد، پادشاه محو تماشا و محو از بوی عطر مریم شده بود و مریم دوباره به او گفت:
- پادشاه من کتابتان.

پادشاه صدای مریم را هم‌چون موسیقی‌ای گوش نواز و دلنشین می‌پنداشت و کتاب را به آرامی از او گرفت، پادشاه آن قدر غرق مریم شده بود که حضور برادرش را احساس نمی‌کرد. مریم از پادشاه برای چیزهایی که برایشان فرستاده بود تشکر می‌کرد و پادشاه غرق در رویاهای خود بود و با مریم در خیالش سیر می‌کرد و لحظه‌ای با صدای محمد به خودش آمد و سری تکان داد و گفت:

- چ...چه شده!؟

محمد دوباره حرفش را تکرار کرد:

- خواهرم از شما بابت آن همه چیز که فرستادید تشکر می‌کند.

پادشاه دهانش باز مانده‌اش را می‌بندد و آب دهانش را قورت می‌دهد و لبخندی کوتاه می‌زند و رو به مریم می‌گوید:

- قابلیتان را ندارد من وظیفه‌ی خود دانسته و به همه‌ی مردم کمک می‌کنم.

مریم با همان لبخند می‌گوید:

- اگر شما صلاح بدانید من در قصر شما کار کنم تا بتوانم زندگی خویش را بگذرانم. اجازه می‌دهید؟

پادشاه با حرف مریم شوکه می‌شود و ناگهان می‌گوید:

- نه!

ناگهان مریم می‌پرد وسط حرفش و لبخندش محو می‌شود می‌گوید:

- نه؟!!

پادشاه سرش را تکان می‌دهد و با دست می‌کوبد به پیشانی‌اش و می‌گوید:

- نه یعنی چرا که نه؟!!

مریم دوباره لبخند می‌زند و خوشحال می‌شود.

فردای آن روز

مریم وارد قصر شد و در آشپزخانه مشغول به کار شد. پادشاه برای چک کردن وضع و اوضاع به آشپز سرک می‌کشید و متوجه‌ی سنگین بودن کارها شد و از او خواست تا در امور داخلی قصر کمک کند اما مریم دختری بود که دوست داشت برای چیزی که به دست می‌آورد تلاش کند و به قول خودش مزه‌اش بیشتر بود. مریم زمان زیادی را در قصر مانده بود و اوضاع زندگی‌شان بهتر شده بود و حال مادرش هم رو به بهبودی بود، برادرش هم کنار پادشاه محافظش شده بود. پادشاه با خُلق و خوی مریم آشنا شده بود

و مریم هم دلباخته‌ی پادشاه شده بود اما به رو نمی‌آورد. پادشاه جلال مردی خوشتیپ و خوش‌هیکل است و یک مرد دل پاک و چشم پاک است. یک روز پادشاه از خواب بیدار شد و متوجه نبود مریم در قصر شد و نگرانش شد و از محمد پرسید:

- خواهرتان نیامده نکند مریض شده است؟

محمد سرش را پایین انداخت و گفت:

- خیر، پادشاه من مریم خجالت می‌کشد به قصر بیاید.

پادشاه اخم کوچکی کرد و از او پرسید:

- چرا خجالت می‌کشد؟ او که به من بی‌احترامی‌ای نکرده و یا کار اشتباهی نکرده است، دلیلش چیست؟

محمد که از موضوع بی‌خبر بود گفت:

- من نمی‌دانم پادشاه به من چیزی نمی‌گوید.

پادشاه لب پایینش را به دندان گرفت و به محمد گفت:

- تو به کارت برس.

آماده شد و به خانه‌ی مریم رفت، مریم خجالت می‌کشید در چشم پادشاه نگاه کند و سرش پایین بود، پادشاه از او پرسید:

- آیا از من ناراحت هستید؟ یا حرفی سخنی بد از من شنیده‌اید؟

مریم همان‌طور که سرش پایین بود گه‌گاهی نگاه کوتاهی به چشمان جلال می‌کرد و جواب داد:

- خیر پادشاه من، تقصیر از من است من اشتباه کردم.

پادشاه متعجب از او پرسید:

- چه اشتباهی؟ من ندیده‌ام در مدتی که کنارم بودی اشتباهی از تو سر بزند.

- آری اما من به اشتباه عاشق شده‌ام، شما تا به حال شنیدید؟ یک دختر رعیت عاشق یک پادشاه شود؟

سرش را بالا گرفت و چشمانش از شدت اشک قرمز شده بود. پادشاه از شادمانی در پوست خود نمی‌گنجید و قند در دلش آب شده بود، لبخندی زیبا بر روی لبانش نشست و رو به مریم گفت:

- راستش را بخواهید، من هم نیز خیلی وقت است دل‌باخته‌ی شما شده‌ام و دوست نداشتم ابراز علاقه‌ام را نسبت به شما این‌چنین بازگو کنم.

مریم از شنیدن حرف‌های پادشاه خوشحالی‌اش بیش از حد شده بود و اشک‌هایش نیز هم‌چون رودی روان بود و اما لبخند هم بر لب داشت. پادشاه به او گفت:

- می‌خواهم با مادرتان صحبت کنم، اجازه هست؟!

مریم خندید و از جلوی درب کنار رفت و گفت:

- این چه حرفیست سرورم بفرمایید.

پادشاه وارد خانه شد و اندکی نشست تا با مادر مریم صحبت کند و مریم از او خاستگاری کرد. مادرش از خوشحالی زبانش بند آمده بود، مریم یک گوشه وایستاده بود که مادرش به او گفت:

- دخترم برای سرورمان چایی به همراه میوه بیاور.

پادشاه رو به مریم گفت:

- من چیزی نمی‌خواهم دستتان درد نکند از شما متشکرم.

مادر مریم که با پیراهن چین‌دار گل‌گلی‌اش تکیه بر پستی‌اش داده بود و تسبیح سبزی در دست داشت و لابه‌لای انگشتانش سرشان می‌داد و می‌چرخاند در جواب پادشاه گفت:

- مریم کنیز شماست سرورم، که از شما بهتر برای همسری؟ اگر خودش هم راضی باشد که من حرفی ندارم او می‌خواهد یک عمر زندگی کند.

پادشاه از جایش بلند شد، مادر مریم برای بدرقه کردنش نیز بلند شد، پادشاه به او گفت:

- شما بنشینید راحت باشید من خود می‌روم.

می‌نشیند و به پادشاه می‌گوید:

- مرا ببخشید که بدرقه‌تان نمی‌کنم.

پادشاه لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- شما بزرگ‌تر هستید. من خود می‌روم، خدا شفا بدهد.

پادشاه بیرون می‌رود و مریم او را بدرقه می‌کند و درب حیاط به او می‌گوید:
- فردا برایتان مقداری لباس و وسایل کفش و... می‌فرستم تا آماده شوید و خود می‌آیم دنبالتان.

مریم هم با لبخندی زیبا قبول کرد و همسر آینده‌اش را بدرقه کرد؛ شب را تا صبح از شدت خوشحالی خواب نداشت و دمی چشمانش را روی هم نگذاشت و به تماشای ماه تا دیر وقت بیدار نشسته بود و بارها خود را کنار پادشاه تصور می‌کرد.

روز ازدواج فرا رسید و مریم جلوی آینه‌ی کوچک داخل طاقچه‌شان که لک‌های کوچک و بزرگی داشت ایستاده بود و موهای لخت و بلند مشک‌اش را با شانه‌ای دندان‌دار شانه می‌زد که درب به صدا در آمد. محمد درب را باز کرد؛ مریم می‌رود پشت پنجره و پرده‌ی تور را کنار می‌زند و دو زن می‌بیند که لباس خدمتکاران قصر را بر تن دارند و وارد خانه می‌شوند، مریم جلوی درب خانه می‌ایستد تا به آن‌ها خوش آمد بگوید. زن‌ها می‌آیند و جلوی مریم تعظیم می‌کنند و می‌گویند:

- درود ملکه‌ی من! پادشاه برای کمک به شما ما را فرستاده‌اند.

مریم چشمانش گشاد می‌شود و دهانش باز می‌ماند. خدمتکارها به او زل می‌زنند و ناگهان سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- آ... بفرمایید!

پیراهن زیبا و بلند قرمزی با دامن پف‌دار که آستین‌هایش کلوش است و با توری سفید تزیین شده برتنش می‌کنند و موهای بلند سیاهش که هم‌رنگ پرکلاغ است را روی سرش جمع می‌کند، صورت سفیدش را با پودری سفید می‌پوشانند و چشم‌ها و ابروهایش را با سورمه مشکی می‌کنند. به لب‌هایش مایع قرمز رنگی می‌زنند و گونه‌های نرم و سفیدش را سرخاب می‌زنند، او را به همراه مادرش بسیار زیبا آراسته می‌کنند و با یک ارابه به قصر می‌بردشان هر سه وارد قصر می‌شوند. مادر مریم دور تا دور قصر را از زیر نظرش می‌گذراند و در گوش دخترش می‌گوید:

- اینجا واقعاً زیباست تو اینجا خوشبخت و در آسایش خواهی بود فرزندم.
و دستانش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد و نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- آه... خدایا شکر!

مریم لبخندی زیبا بر لبانش می‌نشیند و دستان پر چروک مادرش را در دستان لطیفش می‌گیرد و به آرامی می‌فشارد بوسه می‌زند و به او می‌گوید:
- از شما ممنونم. این‌ها همه ثمره‌ی دعا‌های شماست که حال جواب داده.
پرده‌ی اشک نمی‌گذارد تا چهره‌ی شکسته و مهربان مادر را ببیند، اشک‌هایش از روی گونه‌ها سر می‌خورد و بر روی دست‌هایش می‌چکد، مادر با چشم‌های اشک‌آلود روبه دختر نازنیش می‌کند و می‌گوید:

- عزیز دلم گریه نکن تو خوشبخت هستی در قصر زندگی می‌کنی و همه چیز برات مَحیاست.

گونه‌های خیسش را با شست چروکیده‌اش خشک می‌کند و بوسه‌ای نثار بر پیشانی‌اش می‌کند، آرابه جلوی درب ورودی قصر می‌ایستد و کنیزی از پشت آرابه پایین می‌پرد و با سرعت خود را به در می‌رساند و در را برایشان باز می‌کند، مریم پایین می‌آید و پادشاه جلو می‌آید؛ دست همسرش را می‌گیرد و بعد دست مادرش را می‌گیرد تا او را پیاده کنند، مادر مریم روبه پادشاه تعظیم می‌کند و می‌گوید:

- ماشاالله! شما چقدر لباس‌های نقض پوشیدید.

پادشاه خنده‌ای کوتاه می‌کند و می‌گوید:

- شما لطف دارید مادر جان.

با هم دست در دست یک‌دیگر وارد قصر می‌شوند همه‌ی اشراف‌زاده‌ها و میهمانان حاضر در مجلس از دیدن مریم خشکشان می‌زند. خدمتکاران لیوان‌ها را سر ریز می‌کنند، میهمانان که در حال رقص و پایکوبی بودند با یک‌دیگر برخورد می‌کنند. همه و همه از دیدن زیبایی مریم یکه می‌خورند اشراف‌زادگان با یک‌دیگر می‌گویند:

- کی باورش می‌شود دختری این‌چنین زیبا یک خدمتکار بوده است؟!!

- آری، واقعاً زیباست!

همه‌ی دختران جوان دوست داشتند جای او باشند او زیبایی‌اش بیش از اندازه است، او دختری ساده‌دل بود و پادشاه را عاشقانه دوست می‌داشت.

روز بعد

پادشاه هنوز خواب بود و مریم در حال قدم زدن در فضای باز بود و برای خودش با گل‌ها یک تاج زیبا درست می‌کرد، پادشاه از خواب بیدار شد اما مریم را کنارش ندید از جایش بلند شد و از اتاقش رفت بیرون کنیزی را دید که در حال رفتن سالن قصر بود از او پرسید:

- ملکه را ندیده‌اید؟!

کنیز گوشه‌ی لباس سفید و چرک مرده‌ی تنش را گرفت و تعظیم کرد و چشمانش را به زمین دوخته و گفت:

- درود سرورم، خیر ندیدمشان.

پادشاه بیرون از قصر رفت و همه با چشم‌هایی گشاد و دهان‌های باز به او نگاه می‌کردند و کنیزان سرشان را پایین می‌انداختند و به داخل آشپزخانه فرار می‌کردند و ریز می‌خندیدند. پادشاه متعجب و گیج با خود می‌گفت: «دیوانه شده‌اند چرا اینگونه مرا می‌نگرند و از من فرار می‌کنند مگر جن دیده‌اند؟»

و ناگهان مریم را می‌بیند که با پیراهن بلند صورتی‌اش بر روی چمن‌های قصر نشسته است و میان گل‌ها می‌خندد و تاج گلی را بر سر گذاشته؛ عاشقانه به او نگاه می‌کند و آرام نزدیک می‌شود مریم مقداری گل‌های رنگارنگ زیبا و خوش بو چیده است و آن‌ها را دسته‌گل می‌کند. پادشاه نزدش می‌آید و با لبخندی زیبا می‌گوید:

- چه می‌کنید؟ چه تاج گل زیبایی درست کرده‌اید! شما خود یک تاج طلایی دارید و امروز قرار است مراسمی را ترتیب ببینیم تا شما را به عنوان ملکه تاج‌گذاری کنیم.

مریم لبخند می‌زند و زیبایی‌اش دوچندان می‌شود با دسته گل‌اش بلند می‌شود و دامنش را تکان می‌دهد تا برگ‌های کوچک روی دامنش بریزند و در جواب پادشاه می‌گوید:

- آمده‌ام تا یک دسته گل زیبا برای همسر عزیزم درست کنم.

و دسته گل را به او تقدیم می‌کند و رو به او می‌گوید:

- همسرم چرا این‌گونه بیرون آمده‌اید؟

پادشاه به سر و وضعش نگاهی می‌اندازد و می‌خندد و می‌گوید:

- من می‌گویم چرا این‌ها این‌گونه مرا می‌نگرند پس بگو دلیلش این است.

و بلندبلند می‌خندد و مریم همراه او می‌خندد و می‌پرسد:

- موضوع چیست؟!

جلال سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بیا برویم داخل برایت می‌گویم، میز را چیده‌اند برویم صبحانه بخوریم.

دو روز بعد

مریم در قصر مشغول گشتن است که چشمش به مقبره‌ای که جلال برای همسرش نفیسه ساخته است می‌افتد و می‌رود نزدیکش سعی می‌کند تا واردش شود.

اما نمی‌تواند درب را باز کند نگهبان نزد او می‌آید و تعظیم می‌کند و به او می‌گوید:

- ملکه‌ی من! پادشاه اجازه نمی‌دهند درب اینجا را باز کنیم.

مریم چهره‌اش را در هم می‌کشد و می‌گوید:

- زود درب اینجا را باز کن من می‌خواهم اینجا را ببینم.

نگهبان سرش را پایین انداخته و می‌گوید:

- من اجازه ندارم.

مریم از او می‌پرسد:

- مگر اینجا چیست؟!

نگهبان سکوت می‌کند ناگهان جلال می‌گوید:

- درب را باز کن برای ملکه!

نگهبان رنگ از رخسارش می‌رود و تعظیم می‌کند و زود درب را باز می‌کند و جلال کنار مریم می‌ایستد و او را به داخل راهنمایی می‌کند و به او می‌گوید:

- اینجا مرقد همسرم نفیسه است، او را در اینجا دفن کرده‌ام.

مریم به مجسمه خیره می‌شود و دور اتاق دور می‌زند و تماشا می‌کند و از جلال می‌پرسد:

- خیلی دوستش داشتید؟

جلال نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- آری اما حال که می‌بینید مرده است او را در روز عروسیمان کشتند.

- چگونه کشتنش؟

- با زهر.

مریم مقابل مجسمه‌اش می‌ایستد و شعرش را می‌خواند و می‌گوید:

- خیلی زیبا بوده، واقعاً زن بی‌نظیری بوده.

جلال می‌گوید:

- بهتر است برویم.

و هر دو بیرون می‌آیند جلال روبه نگهبان اشاره می‌کند تا در را ببندد. مریم رو به جلال می‌کند و از او می‌پرسد:

- من اگر بمیرم برایم هم‌چین جایی درست خواهی کرد؟

جلال دندان قروچه‌ای می‌کند و با هیبت بلند می‌گوید:

- هیچ‌وقت!

مریم از جایش می‌پرد و می‌ترسد از او معذرت می‌خواهد و جلال ادامه می‌دهد:

- هیچ‌وقت هم‌چین حرفی را جلوی من نزن! تو نمی‌دانی چقدر سخت است و ای‌کاش هیچ‌وقت ندانی.

مریم لبخند ملیحی می‌زند و نفس عمیقی می‌کشد و با لحنی شوخ می‌گوید:

- یعنی انقدر مرا دوست دارید؟!

جلال نفس عمیقی می‌کشد و با لبخند می‌گوید:

- این چه سوالی‌ست؟! اگر دوستت نداشتم که با تو ازدواج نمی‌کردم.

پادشاه سر میز صبحانه به مریم گفت:

- برایت یک سورپرایز فوق‌العاده آماده کرده‌ام.

مریم که پنیر را با چنگال در دهانش می‌گذاشت با حالت خنده‌داری رو به جلال چشمک می‌زند و سرش را به نشانه چی تکان می‌دهد جلال می‌خندد و می‌گوید:

- اول صبحانه‌ات را بخور تا ببرمت ببینی.

مریم آن قدر هیجان زده می‌شود که تندتند بشقاب صبحانه را خالی می‌کند و زود بلند می‌شود و می‌گوید:

- زود، برویم ببینم چیست؟ وگرنه از کنجکاوای خواهم مرد.

جلال اخم کوچکی می‌کند و می‌گوید:

- خدا نکند! برویم.

وقتی مریم می‌رود می‌بیند که جلال برای مادر و برادرش در قصر خودش یک خانه‌ی زیبا مُحیا کرده و همه چیز را هم برایشان آماده کرده است؛ از فرش گرفته تا پرده، دمپایی و حتی لباس و غذا، مریم احساساتی می‌شود و چشمانش غرق در اشک می‌شود و زیر گریه می‌زند و جلال که در حال خندیدن است ناگهان گریه‌ی مریم را می‌بیند و ابروهایش را بالا می‌دهد و می‌پرسد:

- چه شده عزیزم؟ خوشحال نشدی؟!

مریم میان اشک ریختن و گریه‌اش می‌خندد و اشک‌هایش را با دستش پاک می‌کند و می‌گوید:

- خیر! بسیار خوشحال شده‌ام این‌ها اشک شوق هستند، از شما متشکرم که به فکر برادر و مادرم بوده‌اید.

جلال می‌خندد و دستی به صورت بی‌ریشش می‌کشد و می‌گوید:

- مرا ترساندید گفتم نکند ناراحتتان کرده‌ام که گریه می‌کنید. اشک شوق دیگر چیست خدای من.

مریم دوباره می‌زند زیر خنده و می‌گوید:

- مرا به تمسخر می‌گیرید؟

جلال می‌خندد و می‌گوید:

- خیر! چندبار شما را به تمسخر گرفته‌ام بانوی من؟!

جلال به مریم می‌گوید:

- نمی‌خواهید داخل را ببینید؟ از دم درب می‌نگرید؟!

مریم می‌خندد و وارد خانه می‌شود، داخل کمد‌ها و اتاق‌ها را زیر نظر می‌گیرد و از پنجره بیرون را می‌نگرد و می‌گوید:

- از اینجا جلوی قصر مشخص است.

جلال می‌گوید:

- آری، هر وقت می‌روی گل بچینی مادرت را هم می‌بینی.

- از شما متشکرم، مرا بسیار خوشحال کردید، خدا از شما راضی باشد.

جلال رو به مریم می‌گوید:

- هرکار کردم برای خوشحالی تو بوده و برای آسایش خانواده‌ات.

مریم و جلال عاشقانه سال‌های سال کنار یک‌دیگر زندگی می‌کنند، آن‌ها صاحب سه فرزند می‌شوند دو دختر و یک پسر به نام‌های ریانا، رویال و شاهین، محمد با دختری از روستایشان به نام سیما ازدواج کرد و او هم یک فرزند دختر به نام زُها دارد، مادرشان سه سالی‌ست که مرده، محمد کنار خواهرش همان نزدیکی قصرشان برای خودش قصری کوچک برپا کرده است و زندگی خویش را می‌گذراند.

خیلی‌ها سعی کردند تا پادشاهی را صاحب شوند اما تا آن بالاسری نخواهد اتفاقی نمی‌افتد، در مرگ همسرش حکمتی بود و خدا او را همسر زیبایی دیگر داد و خدا او را امتحان کرد با ثروت، غرور و همسر، او از امتحاناتش سربلند بیرون آمد، غرورش را کشت و با همه همانند خودشان رفتار داشت، پس باید نتیجه گرفت که هرچه که متعلق به این دنیاست در این دنیا خواهد ماند و تنها خوبی و نامی نیک از آدمی برجای می‌ماند چه پادشاه چه فقیر نام نیک همیشه یاد می‌شود!

خدایا جهان پادشاهی تو راست

ز ما خدمت آید خدایی تو راست

پناه بلندی و پستی تویی

همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست

تویی آفریننده هر چی هست.

پایان